# افسانهٔ هستی

علی صارمی



| Borrower's No | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
| --- | --- | --- | --- |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |

| Borrower's No | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
|---|---|---|---|
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |
| | | | |

# افسانهٔ هستی

علی صارمی

موج را مانم که در دریای طوفان زا بسی
سر بساحل مینهد ، اما سرِ سوداش نیست

با نسیمی در دلِ دریا بپا خیزد چو کوه
بوسه بر پای عزیزان چون زند پیداش نیست

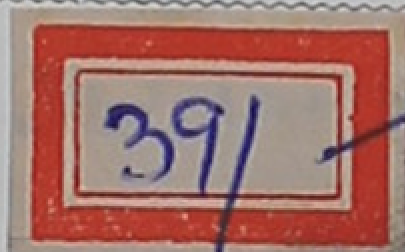
این کتاب تحت شماره ۴۰۸ بتاریخ ۲۵ر۵ر۴۸ درکتابخانه ملی
به‌ثبت رسیده است



چاپ یکهزار جلد از این کتاب در مرداد ماه ۱۳۴۸
در چاپخانهٔ دانشگاه تهران
بپایان رسید

---



بها 

## دوستان وفادار :

* افسانهٔ هستی را مسیب وفائی با حسن خط خود هستی بخشید .

* مراقبت وذوق و ابتکار آقایان رضا دائی‌زاده و حسن شریف و اصغر محمدی در تنظیم کتاب فوق‌العاده مؤثر و مفید افتاد .

* قلم سحر انگیز بیژن جوانبخت نقشی از یک غزل را بروی جلد آورد .

* همکاری تورج نگهبان در پایان کار کتاب آئینه محبت را جلا داد .

* * *

* درود فراوان به این دوستان که هرکدام بنوبه خود چراغی فرا راه مؤلف گذاشتند.

* * *

* نثار مردمی که جام‌جانشان از باده عشق لبریز است و سیم دلشان بامضراب شعرمیلرزد.



## تصویر

آگاه نبود دل هیچ از تقدیرم

بیفایده ماند، هر زمان، تدبیرم

هر لحظه زمانه چون دهد تغییرم

شد آینه عبرت من تصویرم

م. صادقی

خرداد ماه ۱۳۴۸ شمسی

مریم.

کتاب «افسانه هستی» را بتو تقدیم میکنم. بتو

که در راه پر نشیب و فراز زندگی همه جا با من بودی

این هدیه را از من بپذیر. چه اگر کسی بتو بگوید

که در بازار آشفته جهان با شرف زندگی کرد و زر و زیور

نداشت تا نثار کند.

با زبان مروارید غلطان بگردن راز بند و از جواهر با تو

سخن میگویند. بگو

همسرم «افسانه هستی» یا صدف دریای دانش بمن ارزانی

داشت و گوهر جان خود را در پای من ریخت

م. صادقی اردستانی سال ۱۳۴۸

# در مکتب پدر

شعر از دوران طفولیت فکر مرا متوجه خود ساخت. در آن روزگاران که تعزیه خوانها بروستاها می آمدند و مرثیه میخواندند یا دراویش بمداحی میپرداختند آنچه بصورت شعر بیان میشد بطور ناخودآگاه در خاطرم نقش می بست.

پدری داشتم روشن ضمیر. صفت درویشان ایشان را از دیگر

آشنایان و خویشان ممتاز می‌نمود. مردی آزاده بود و روئی گشاده داشت. در گوشهٔ

قریه‌ای دور افتاده از شهر آثار شعرائی چون سعدی و حافظ و مولوی رومی و قاآنی او را با دنیای

شعرا و عرفا آشنا کرده بود.

اغلب اوقات اشعار شعرای بزرگ را بصورت تک بیتها قرائت میکرد

من مصاحبت او را ببازی و تفریح ترجیح میدادم تا در مکتب هر شعری بشنوم و لذتی ببرم:

هزار نقش برآرد زمانه و نبود　　یکی از آنچه در آئینهٔ تصور ماست

قضا دگر نشود گر هزار ناله و آه　　بشکر یا بشکایت برآید از دهنی

شب هنگام قصائد قاآنی را در تالاری که من در آن بدنیا آمده بودم میخواند

احساس توأم با وجد و سرور تمام وجودم را تسخیر میکرد.

بعید قربان قربان کنند خلق جهان

بیا تو عید منی من تو را شوم قربان

فدائی تو ام آخر جدائی تو ز چیست

دمی بیا بنشین آتش مرا بنشان

سی و نه سال از آن ایام میگذرد و هنوز صدای گرم پدر در گوشم طنین

می افکند. شاید همین است که شعر قلب مرا میلرزاند و لبریز از شوق میسازد.

آتش این عشق و التهاب روز بروز در دلم بیشتر زبانه میکشید. روزی در پرچین با همین

بهار عمر پدرم در باغ مجاور خانه در کنار خرمنی از گلهای اطلسی این رباعی خیام را زمزمه کرد:

در دهر هر آنکه نیم نانی دارد　　　از بهر نشست آشیانی دارد

نه خادم کس بود نه مخدوم کسی　　　گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

رباعی را بخاطر سپردم و بگوشه باغ در کنار جوئی آنجا که آب هم ترانه میخواند

اولین شعری را سرودم که الهام بخش آن رباعی خیام بود.

در دهر بکوش تا که جائی داری　　　قانع منشین که لقمه نانی داری

این جان و تن از برای کار آمده اند　　　پر غره مشو گر آشیانی داری

ساعتی بعد رباعی را برای پدرم خواندم. تبسمی در لبانش نقش بست.

آثار محبت عمیقی در چشمان پر مهرش حکایت از رضایت خاطر او میکرد. بمن گفت

علی باز هم بخوان. از آن پس بمقتضای زمان و مکان هر گاه شوقی دست داد

شد

به امداد کلمات و در حدود توانائی جملاتی را بصورتیکه در ذهنم ترسیم میشد بروی کاغذ

میآوردم اما آنچه بصورت شعر شکل میگرفت چیزی نبود که در دنیای ادب پارسی جائی

و مقامی داشته باشد .

نوزده ساله بودم که پدرم وظیفه اداره امور زندگی را به برادرم سپرد و برای

همیشه دیده از جهان فرو بست و مجالی باقی نشافت . با برادرم تهران آمدیم

از آن پس کتاب استادم بود و شعر معلمم . کم و بیش آثار شعرائی را که در طی تاریخ،

حیات ادبی ایران را جاویدان ساخته اند مطالعه میکردم و از این چشمه زلال و لایزال

جرعه ها نوشیدم . سال و ماهی چند در خدمت و مصاحبت استاد محیط طباطبائی

کسب فیض کردم . هر گاه که فرصتی دست داد از برکت وجود این مرد دانشمند بهره گرفتم .

در سال ۱۳۴۵ مهدی خدمتم عرضه شد . مهدی هنرمندی که خطی بسیار خوش داشت

در سر راه من قرار گرفت . اهل ذوق بود اغلب اشعارم را گرفته بخانه میبرد و روز

بعد فرزندان طبعم را در لباس خطی زیبا می آراست و بدستم می سپرد ، او مسبب واقعی

بود . مهدی که از آثار پراکنده ام کتابی ساخت ، کتابیکه حاصی پر ارج این دست

هُنرمند است .

کتاب «افسانهٔ هستی» یا ثمر اندیشه‌های من اگر قطره‌ای در دریای بیکران

ادبیات ایران بشمار آید بدلیل آنست که نخواسته است مانند دیگر موجودات بدنیا آید و

از دنیا برود با ارزش است زیرا بقول خداوند سُخن سعدی :

اگر آدمی بچشم است و دهان و گوش و بینی

چه میان نقش دیوار و میان آدمیت

علی صارمی - خُرداد ماه سال ۱۳۴۸

در نسیم عشق، شبنم گلشن است — در فروغ شعر عشقم روشن است

گر بیابانم بود پیوستگی — در بهشتی باشدم دلبستگی

هست دارم گرش در روز حیات — بهر پیوندم اگر بیگانگی است

گر نشاطی بخشدم صبح و غروب — در جهانم می‌فزاید روی خوب

باشد از شعر خوش و سودای عشق — از کلام دلکش و غوغای عشق

. . . . .

از نوای (صارمی) دل خرم است — نغمه‌هایش تازه در زیر و بم است

پنجه‌ی افسونگرش رازی زده است — نغمه‌ها بخشد ز دلخواهی زده است

طرفه‌ها کو به جان پرورده است — نغمه‌ها کو ز راه آورده است

هر یکی جان‌پرور لیلی دل است — نازم این شیرین کلام چیره دست

شادباش ای همنوای نغمه‌گری — جز ره عشق و نیاز راهی مپوی

کلک شیرینت رقم در کار باد
عاشقی با طبع موزونت یار باد

محمود گلشن کردستانی
۲۰/۵/۴۸

## هستی آفرین

ای خدا ای ذات هستی آفرین
ای خدای کهکشانها و زمین

ای خدای عالم بالا و پست
ای خدای این جهان و هر چه هست

ای وجودت عشق و ذاتت لایزال
ای برون ز اندیشه و وهم و خیال

ای همه هر چه هست در عالم محیط
ای برنگ و روی و بوی گل بسیط

ای برون آورده گل از نوک خار
ای به پشت هر چه پنهان آشکار

ای همه جانها نواپرداز تو
ای زبانها قصه گوی راز تو

آفریدی باد و آب و خاک را
نظم دادی گردش افلاک را

آدمی را ساختی از آب و گِل
در گِلِ آدم نهادی جان و دل

دل که در آن عشق تو بی انتهاست
دل که در تن مظهر لطف خداست

تاب بر گیسوی سُنبل داده ای
عشق بی پایان به بلبل داده ای

در فضا بستی چراغ ماه را
تا مسافر گم نسازد راه را

رَه به اسرارت کجا جوید خرَد
گرچه سوی ماه و خورشیدت پَرَد

گر نشیند آدمی در ماه تو
باز گمراه است در درگاه تو

بر تو یکتائیت قائل همه
سوی تو مایل همه یکدل همه

مرغ و ماهی ریزه خوار خوان تو
باد و آب و خاک در فرمان تو

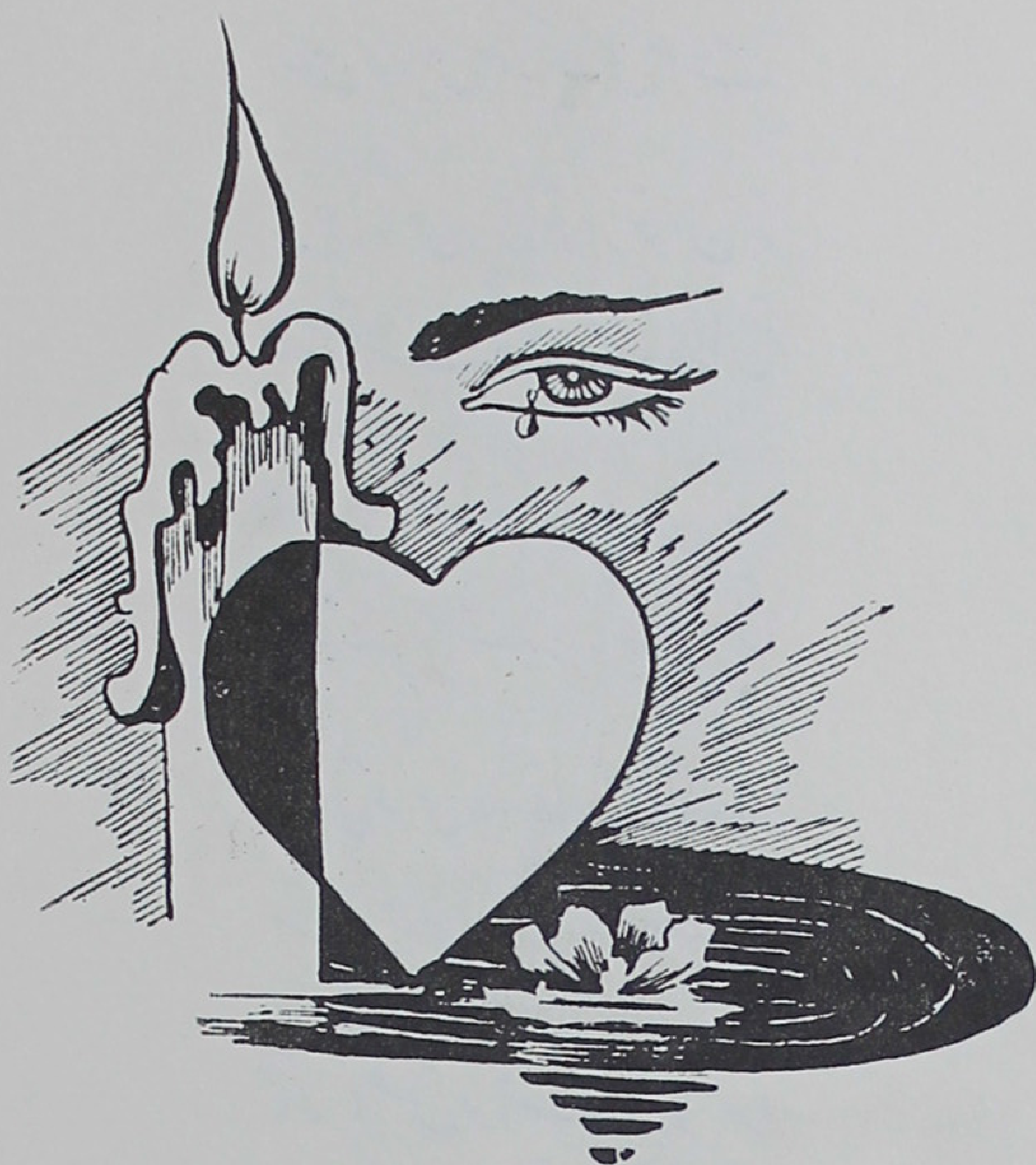
ای خدا محکم کن ایمان مرا
رشته پیوسته با جان مرا

سوی کوی عاشقان راهم بده
سینه‌ای پرسوز و پرآهم بده

تا که با عشق تو افروزد مرا
بیخود از خود سازد و سوزد مرا

صارمی را عاشق و دیوانه کن
عاشق دیوانه چون پروانه کن

اردیبهشت ماه ۱۳۴۶



اگر ز آیینه دل برکشم پوست
در او بینی همه عکس رخ دوست

رهایش گر کنم از قالب تن
همه جان و همه عشق و همه اوست

## محمّد (ص)

شیفته و عاشق کلام محمّد
جلوه دهد نامه را بنام محمّد

از چه خموشی چرا زبان نگشائی
با صلواتی باحترام محمّد

خرّم و خرسند آنکسی که تواند
مست محبّت شود ز جام محمّد

دیده دل باز کن که خوب ببینی
سلسله و شوکت و مقام محمّد

قصّه شنیدم که گشت چون متجلّی
آینه روی سبز فام محمّد

در همه شبه جزیره عربستان
مردم وحشی شدند رام محمّد

نافذ و چالاک در تصرّف دلها
بود چو تیغ علی کلام محمّد

بندهٔ بُت ها بگرد خانهٔ کعبه
قبله گزیدند با قیام محمّد

سوی خدا برد خلق بی خبری را
منطق قرآن با هتمام محمّد

من بچه راهی قدم نهم چو علی شد
پیرو دین و دل و مرام محمّد

دل که بعشق علی است زنده و جاوید
تا بقیامت بود بدام محمّد

غم بدلش روز بازخواست نماند
آنکه بماند در التزام محمّد

سرد مکن سینه را که شعله گرفته
یارب از عشق مستدام محمّد

طالع اگر سعد گشت و بخت مدد کرد
هست «علی» کمترین غلام محمّد

اردیبهشت ماه ۱۳۴۷

## علی

تا دل بتولای تو بستیم علی جان
از هر چه بغیر از تو گسستیم علی جان

بر چهرهٔ جان بخش تو تا دیده گشودیم
چشم از همه غیر از تو ببستیم علی جان

از بادهٔ عشق تو خرابیم، خرابیم
در کوی تو سرمستِ الستیم علی جان

رندان خرابات ندانم ز چه مستند
ما از میِ مینای تو مستیم علی جان

بر دامن جان آتش عشقت شرر افکند
دامان دل از عشق تو خستیم علی جان

تا عرش پریدم پی دیدنت ایدوست
پیش قد و بالای تو پستیم علی جان

غیر از تو و معشوق تو در عالم هستی
بالله دگری را نپرستیم علی جان

یک عمر بسوی تو گشودیم پر و بال
تا بر سر کوی تو نشستیم علی جان

جز عهد تو ای آینهٔ کعبهٔ عشاق
هر عهد که بستیم شکستیم علی جان

تا دل بتولای ولای تو نهادیم
از دست دل و دیده برستیم علی جان

سودازده از روز نخستیم حبیبا
سرباختهٔ کوی تو هستیم علی جان

در نزد خداوند غمی نیست «علی» را
چون در بر تو نامه بدستیم علی جان

اردیبهشت ماه ۱۳۴۷

## روی تماشائی

چند در موی کُنی روی تماشائی را
آیتِ دلبری و غایت زیبائی را

تا بکی در پی خود میبری ای مایهٔ ناز
دلِ مفتونِ من و گیسوی خرمائی را

خط و خال و رخ گلگون و لب و دیدهٔ مست
بتو بخشوده خدا این همه دارائی را

پیش تو جلوه کجا داشت خرامیدن کبک
از که آموخته‌ای رسم دلارائی را

چشم بد دور ز چشمانِ فسونباری باد
که دهد قوّتِ دل و قوّتِ بینائی را

بسکه از هر نگهش سحر و فسون میریزد
برده از شیخ و من این شوخ شکیبائی را

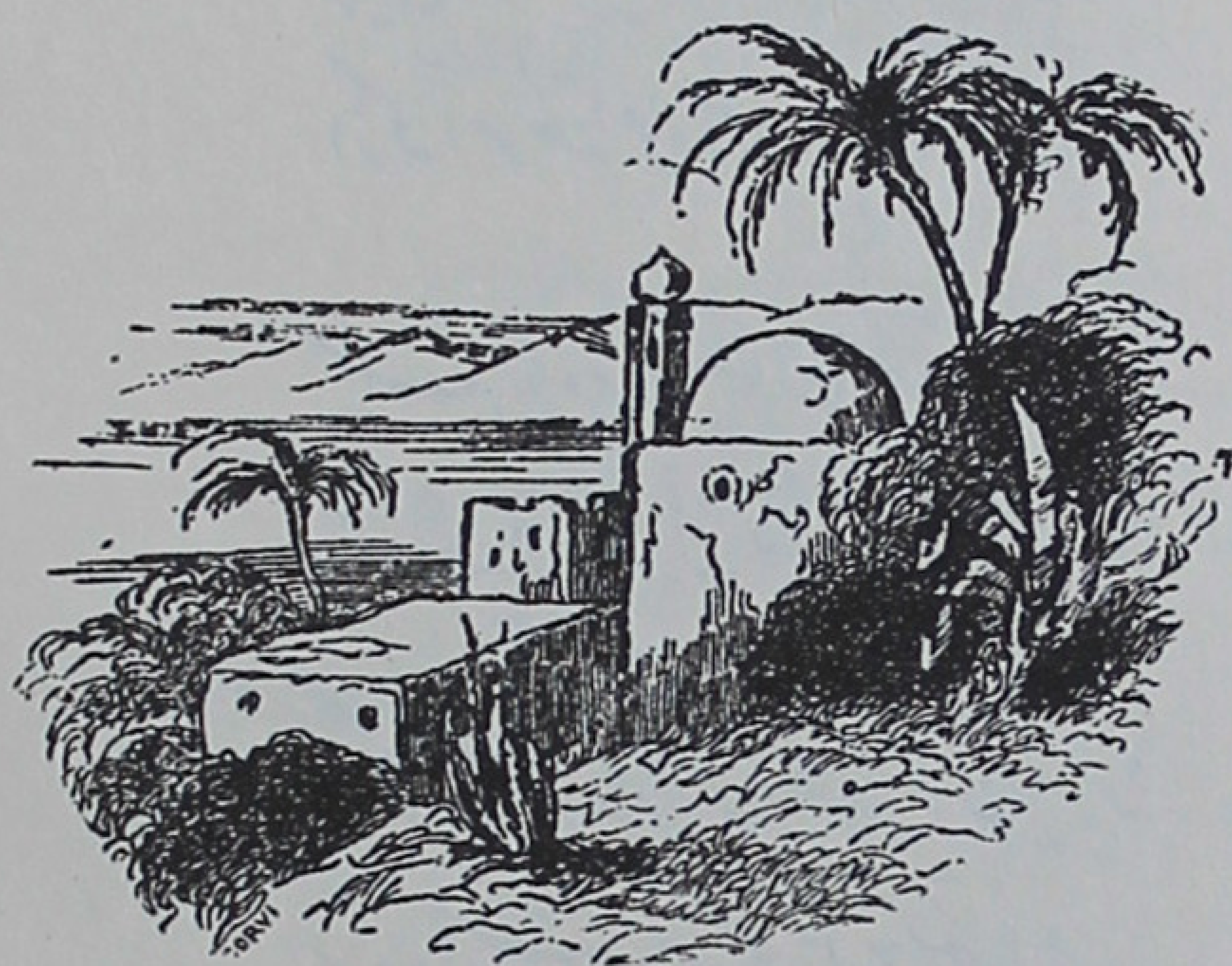
مردم دیدهٔ او در پیِ خونریزی خلق
خُلق و خوئی است چنین مردم دریائی را

بی تو دیگر زمقی بیش نبینیم در خویش
چکنم این دلِ شوریدهٔ شیدائی را

تا نیائی و نیابم سر و سامان ایدوست
نتوان شست ز دل غصّهٔ تنهائی را

پنجه در پنجه بسعدی نتوان کرد "علی"
«لاابالی چکند دفتر دانائی را»

خرداد ماه ۱۳۴۷



## مسجد و میخانه

شرمنده ام تا دیده ام، جانبازی پروانه را
جانبازی این عاشق، دلداده دیوانه را

ای کاش در دلدادگی، میبودم این آمادگی
تا با صفا و سادگی، خود سوزم این کاشانه را

هر کس بقصد وصل یار، رسم و رهی کرد اختیار
زاهد میان مسجد و، من گوشه میخانه را

ساقی تو را باد آگهی، کز می بود ساغر تهی
خالی چرا بگذاشتی، از می دمی پیمانه را

برخیز و می در جام کن، پیمانه را گلفام کن
جان مرا آرام کن، بنما رخ جانانه را

با فتنه چشم سیه، خفتم بدامان گنه
با آنکه میراندم زره، صد فتنه فتانه را

آمیخته عقل و جنون، با تار و پود جان و خون
ساقی تو با می کن برون، از خانه این بیگانه را

زاهد تو از خلق خدا، بیهوده مکن خود را جدا
سرمایهٔ تقوی مکن، این سبحهٔ صد دانه را

گر صارمی سر بقا، جوئی، بجو راه فنا
در بحر بی چون خدا، کن جستجو دُردانه را

دل از تعلق پاک کن، نفس آنچه خواهد خاک کن
پیراهن جان چاک کن، کوتاه کن افسانه را

نهم خرداد ماه ۱۳۴۶



# مرغ حق

پیش از آنکه گردد خاک، دست و پا و سر ما را
پای خویشتن بگذار، بر دو چشم تر ما را

بی تو در دل شبها، جان رسیده بر لبها
دیده سوی کوکبها، مانده تا سحر ما را

دل بعشق تو خرسند، جان بمهر تو پابند
چشم دل بود تا چند، هر زمان بدر ما را

با نوای مرغ حق، بسکه کرده‌ام حق حق
گشته‌ام بحق ملحق، رفته جان ز بر ما را

دل بسینه دیوانه، جان ز خویش بیگانه
کرده تن چو پروانه، طعمهٔ شرر ما را

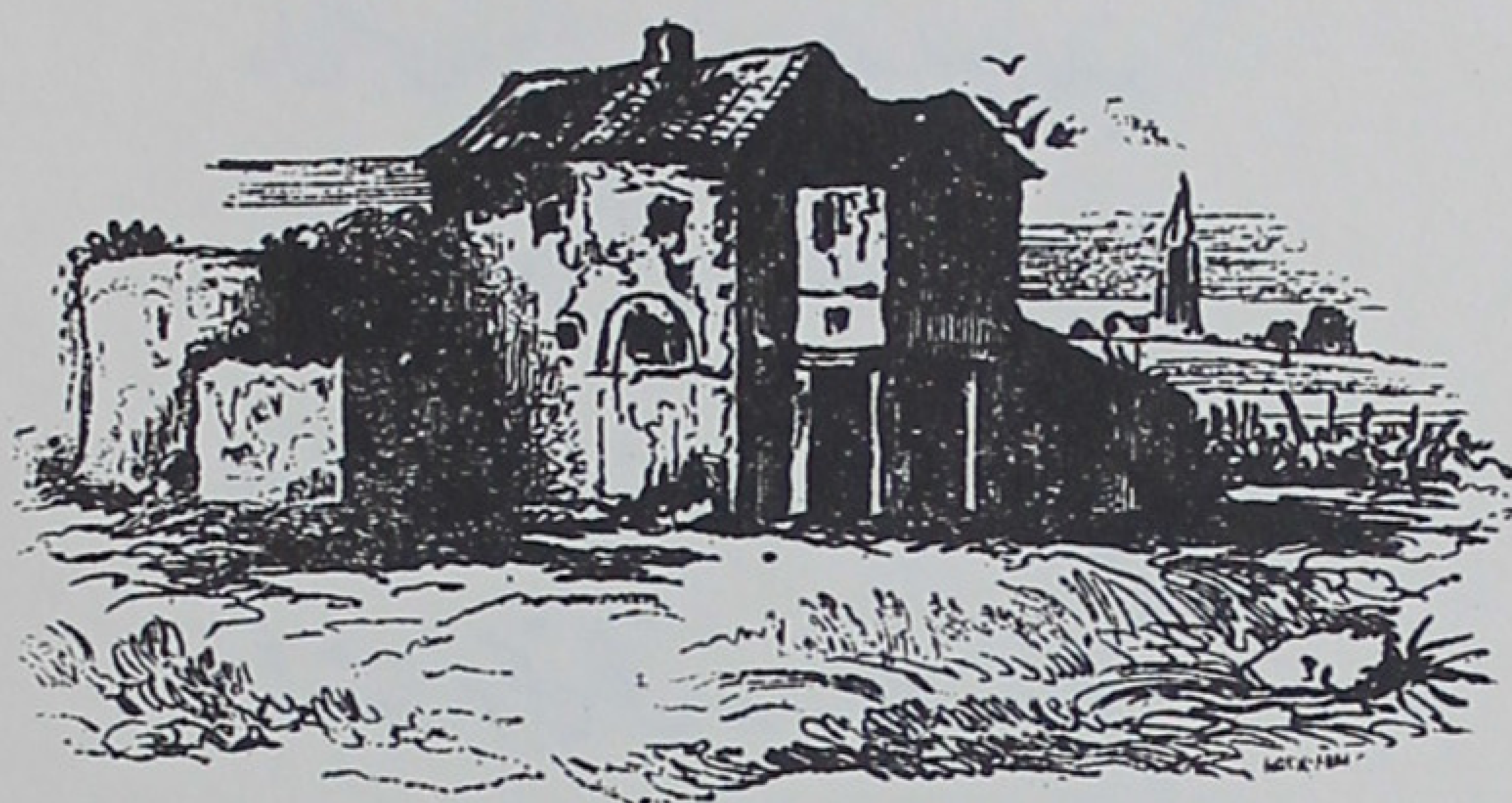
تا ز سینه پی در پی، خیزدم فغان چون نی
در دو دیده بینی هی، سرخی جگر ما را

گر بماهی و سالی، جوئی از من احوالی
بینی از بد اقبالی، سر بزیر پر ما را

ای حکیم تا چندم، هر زمان دهی پندم
از خود ای خردمندم، کی بود خبر ما را

صارمی قلم در کش، جان و دل در آذر کش
جان ز قید تن بر کش، کن رها دگر ما را

بیست و پنجم آذرماه ۱۳۴۵



شدم سرگشته در کارِ تو ای دوست
نبردم ره به اسرارِ تو ای دوست

به هر کوی و به هر در سر زدم من
پی یک لحظه دیدارِ تو ای دوست

# نازآفرین

دیده بگشا ببین نگاهش را
چشم افسونگر سیاهش را

تن چون یاس نسترن پوشش
کرده پیوند مهر و ماهش را

رسته گل در گیاه گیسویش
ای بنازم گل و گیاهش را

گر ندیدی که غنچه چون شکفد
بین شکرخندگاه گاهش را

روی لب نقطه ای نهاده که لب
پاک میسازد اشتباهش را

برق خشمش بچشم نیست گناه
من بجان میخرم گناهش را

ای خدا سوی کلبهٔ من و دل
ساز هموار و باز راهش را



علی صارمی - دیماه ۱۳۴۵



چو تاکِ پیر در خود تاب خوردم
ز خونِ دل چو لاله آب خوردم

شدم خاموش چون تارِ شکسته
بس از دستِ زمان مضراب خوردم

# مهر دوست

بدیده نیست نشاط و بدل هوس ما را
زخسته نای بود در فغان نفس ما را

شکسته است پر و بال شادیم ای دوست
چه سود گر که رها سازی از قفس ما را

تفاوتی نبود بین گلشن و گلخن
قفس اگر نشود خانه زین سپس ما را

چو کوه پای بدامن گذاشتیم و نبود
مجال نیم نفس منتی ز کس ما را

بساط گل بگلستان و بلبل ارزانی
که نیست بهره مگر نیش خار و خس ما را

در این زمانه چنان کوته است دامن یار
که هیچ لحظه بدان نیست دسترس ما را

«علی» ز بود و نبود تمام ملک وجود
اگر نصیب شود مهر دوست بس ما را

اهواز - مهرماه ۱۳۴۷ شمسی

# چشمان خواب آلوده

دوخت در چشمان من چشمان خواب آلوده را
تا ببیند در تب و تاب این تن آسوده را

با نگاهی میزند آتش بتار و پود جان
با نگاهی می‌رباید بوده و نابوده را

ترسم آخر در دل من عشق نو بنیاد او
برکند بنیاد این کاشانهٔ فرسوده را

تا بسوی کعبهٔ دل میروم با پای جان
کی دگر از نو کنم طیّ این رهِ پیموده را

در میان جان و جانان تن چرا باشد حجاب
صارمی بیرون کن از تن خرقهٔ آلوده را

هفتم اسفند ماه ۱۳۴۵

# کلبهٔ سعد

بارها سازم ز دستِ دل خیالِ خویش را
دور کردم از برِ خود عقلِ دوراندیش را

کلبهٔ سعدم گذار از کاخِ سعدآباد دور
من بیاران میگذارم خلوتِ تجریش را

نور روی دوستان بر تیره جانم چیره شد
تا مگر بهتر ببینم پیش پای خویش را

گرچه در دربار سلطانم ولیکن عاقبت
بنده گشتم تا که دیدم پیش خود «درویش» را

من که با سوزِ دلِ خود ساختم تا سوختم
پای بند پیش و کم هرگز نسازم خویش را

گر توانم مرهمی بر زخم یاران می نهم
ریشتر دیگر نمیسازم درون ریش را

دم غنیمت دان که در این گنبدِ نیلوفری
اعتباری نیست تا بینی زمانِ پیش را

گرچه من در بند دین و قید ایمانم ولی
شد ز کف دین تا که دیدم یارِ کافرکیش را

یار اگر با ما سرِ یاری ندارد عیب نیست
نوش اگر باید تحمّل مینمایم نیش را

قدرتِ آن عشق را نازم که سازد بیستون
دور کن از خود "علی" اندیشه و تشویش را

تهران - دهم بهمنماه ۱۳۴۷



## دورنمای عمر

با کاروان خستهٔ خواب و خیالها
رفتیم یک زمان بتماشای سالها

دیدیم در بساط جهان ازجمادها
پیدا شده است صورت و سیر کمالها

این سبزه‌ها که سر زده از خاک عاشقان
شیرین حکایتی است ز لیلی جمالها

در کارگاه کوزه گران ریخته بسی
از دست و پا و چشم و سر و بر سفالها

از این پل شکسته چه آسان گذشته‌اند
گالیله‌ها و بوعلی و پاسگالها

سعدی برفت و حافظ شیرین سخن نماند
بگریست روی تربت عرفی وصالها

بگذشت خواجه و بحریفان فرو گذاشت
با نالهها ذخایر مال و منالها

در کام شیخ شهر گوارا تر اوفتاد
گنجی که جمع گشته ز وزر و وبالها

بازار روزگار چو بازار مسگران
کر کرده گوش مردمی از قیل و قالها

قومی بمال قوم دگر چشم دوخته
تا بر خورد ز صحنهٔ جنگ و جدالها

در راه پرنشیب و فرازی که رفته‌ایم
دل یکزمان نگشت رها از ملالها

شد خسته دست و پای ز ره ماند و دل شکست
بستیم از سخن لب و گوش از سؤالها

موی سپید در بر موی سیه نشست
چونانکه برف بر سر سنگین جبالها

چون قد من کمان شده بالای دوستان
تبدیل گشته است الف‌ها بدالها

پاشید گرد زرد بسیما خزان عمر
گردون کشید خط بَر خطّ و خالها

باد خزان بدفتر هر گلشنی وزید
زد مهر خویش بر ورق اشتقالها

کوتاه شد فسانهٔ بود و نبود ها
پایان گرفت قصهٔ قال و مقالها

اردیبهشت ماه ۱۳۴۶





من آن خاکستر آتش بجانم
که مانده در قفای کاروانم

نه جانی تا کنم پرتوفشانی
نه دودی تا کشد بر آسمانم

# در خلوت خواجو

مه نو منعکس گردیده در زاینده رود امشب
نسیم و رود میخوانند در گوشش سرود امشب

بیک منزل شدیم آخر شبی در خلوت خواجو
من از صحرای سبز و ماه از صحن کبود امشب

ببالای چناری دارکوبی لانه میسازد
بهم پیوسته از سوئی نوای رود و عود امشب

برای عاشقی شیدا بساطی خوش مهیا شد
بساط عیش و عشرت دور از چشم حسود امشب

تبه شد در جدائی ها همه عمرم بجبر بها
شبی را با خیال دوست سر خواهم نمود امشب

ز ما نقشی نبود آندم که نقش ماه گردون بود
زدم بر آب نقش واهی بود و نبود امشب

از آن نقش تعلق را بآب افکنده ام سرخوش
که بر وارستگان خاک بفرستم درود امشب

خدا را یلدم ای مرغ شب این فریاد کوته کن
که دارم با خدای خویشتن گفت و شنود امشب

نه تنها من بخاک پای مه رویان جبین سودم
که آرد بید مجنون پیش پای گل سجود امشب

علی برهم مزن عیش خود و بزم طبیعت را
که میترسم سحر آید ببالین تو زود امشب

فروردین ماه ۱۳۴۶



## موج گیسو

رُخی مانندِ گل، سیمین تنی داشت
بروی شانه لرزان خرمنی داشت

برنگِ بالِ درهم خفتهٔ قو
میانِ موجِ گیسو گردنی داشت

گُلِ رُو داشت جا در سُنبلِ مُو
چه زیبا رُو چه زیبا گلشنی داشت

شرابی داشت در پیمانهٔ لب
تب و تابِ تنِ بُنیان کَنی داشت

رُخش چون رُوی خورشید درخشان
چو عُمرِ کوتهِ من دامنی داشت

تنش بیرون اگر از جامه میشد
ز فکرِ من بتن پیراهنی داشت

نگاهی دَر دلِ چشمی فسونبار
چو برقِ آشیان برهمزنی داشت

دو چشم مست و مخمور و خرابش
شراب کهنهٔ مرد افکنی داشت»

«علی» برقِ نگاهش از دلِ چشم
چو برمیخاست در جانِ ما منی داشت

خدا را باکه این مطلب توان گفت
که در سینه دلِ چون آهنی داشت

تهران - بیست و سوم بهمنماه ۱۳۴۷



# هدیهٔ ناقابل

ای وای دشمنِ من غافل دلِ منست
دردا که عاقبت دلِ من قاتلِ منست

از دستِ بختِ بد چه شکایت برم بخلق
همرنگِ کاه چهره ز دستِ دلِ منست

از قهرِ دشمنان نهراسم قسم بعشق
تا لطفِ دوست در همه جا شاملِ منست

چون شمعِ نیم سوخته بر جا نشسته‌ام
تا پای جانِ خسته در آب و گلِ منست

هر سطرِ چین که نقش جبین شد حکایتی است
یا نکته‌ای ز حالِ من و حاصلِ منست

باید ز مرز کشورِ هستی گذر کنیم
این خانه چون پلی است که سرمنزلِ منست

ای رویِ بهتر از گل تو نوبهارِ من
بنمای چهره تا که جهان مایلِ منست

دریای بیکران امیدم تویی تویی
دامان پاک عفت تو ساحل منست

بازا غزال من که بدون تو این غزل
اندیشه یاکه وسوسهٔ باطل منست

سیم و زرم نبود ولی نقد سینه هست
کی قابل تو هدیهٔ ناقابل منست

ترک خیال ساقی و ساغر نمیکنم
یارب ز من مخواه که این مشکل منست

بردار از میانه «علی» بعد راه را
آخر چرا زمان و مکان حایل منست

تهران - هیجدهم بهمن ماه ۱۳۴۷

## فریادرسی نیست

ای وای بر آن دل که در آن مهر کسی نیست
یا چون دل من خانهٔ عشق و هوسی نیست

گر مرغ دل از خانهٔ تن پر نگشاید
در دیدهٔ او سینه بغیر از قفسی نیست

بلبل بچه امید گشاید پر و بالی
در فصل زمستان که بجز خار و خسی نیست

ای کاش رهی بود به گمگشته دیاری
آنجا که دلی رنجهٔ آزار کسی نیست

رفت از بر ما قافله و قافله سالار
در دامنهٔ بادیه بانگ جرسی نیست

ای دوست مکن شکوه و فریاد و شکایت
در شهر توان گفت که فریادرسی نیست

می نوش و میندیش علی تا نفسی هست
بیهوده مخور غصه گرت همنفسی نیست

دوازدهم اردیبهشت ماه ۱۳۴۶



خدایا جان من جانانه کیست؟
دل دیوانه‌اش دیوانه کیست؟

چراغ خانهٔ عمر من امشب
چراغ خانه و کاشانهٔ کیست؟

## سر دوست سلامت

ای دل آزرده مشو گر که خوری تیر ملامت
سر من گر برود یا نه. بسر دوست سلامت

همه تار و همه پودم. همه ذرات وجودم
همه پویند رهش را همه تا روز قیامت

بی وجودش نتوان زیست در این خانه که بینم
نفسی میرود از سینهٔ تنگم بندامت

میروم گرچه نیابم رخ او را بنگاهی
چکنم نیست در این خانه دگر جای اقامت

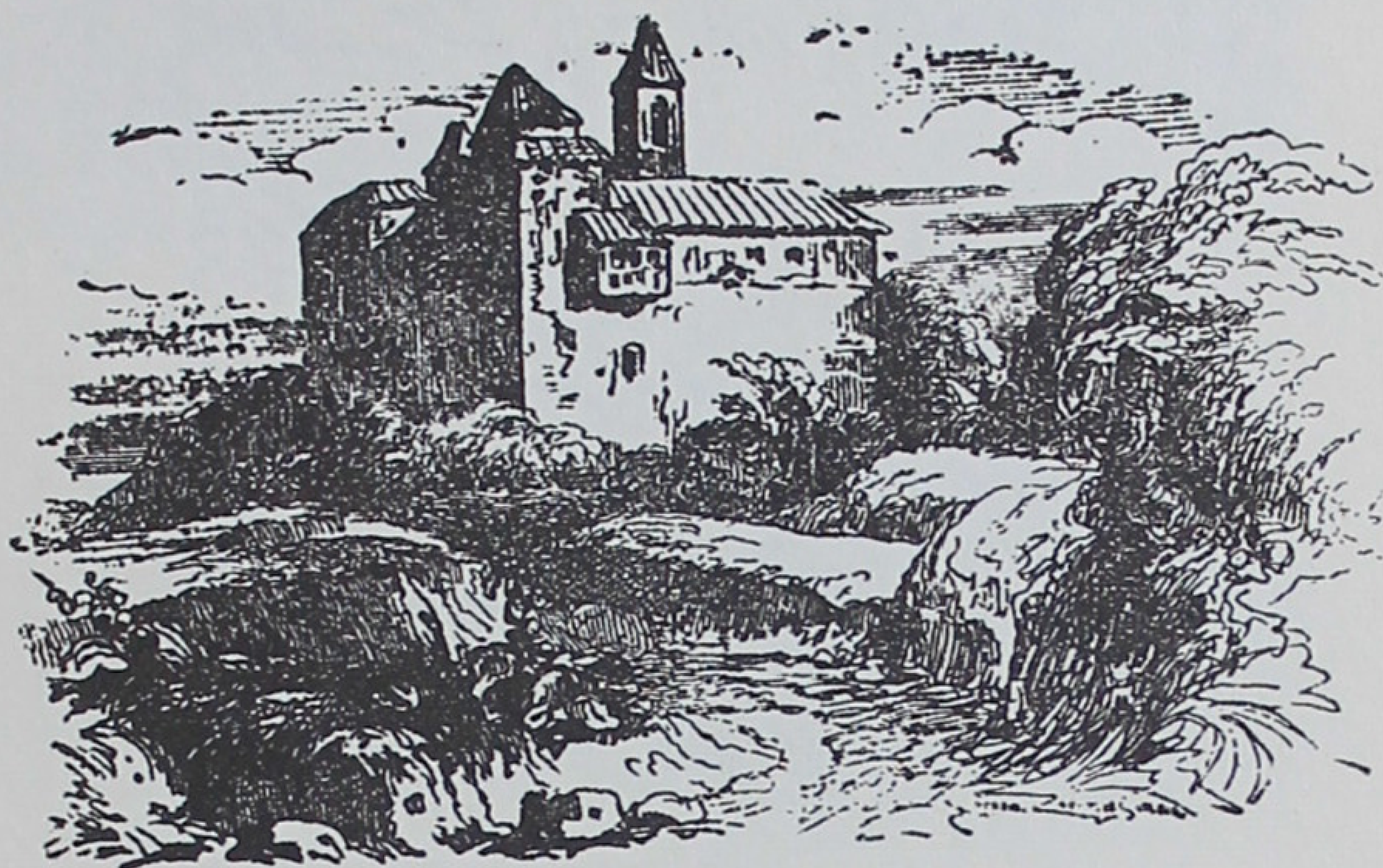
عشق این دولت زاینده پاینده بنازم
که چو پروانه بیاموخت بمن درس شهامت

جرم ما عشق دل ماست بگو مدعیان را
که بیایند و بجویند و بگیرند غرامت

یارب از بنده مگردان نظر خویش. خدایا
بی نصیبم مکن از درگه دریای کرامت

صارمی تا قلمت را نشکستند مخور غم
که بجای تو نهد اینهمه آثار و علامت

دوازدهم دیماه ۱۳۴۵



مرا خاطر درم از بیش و کم نیست
درم در دیده من محترم نیست

بیاور باده در جام سفالین
که جام فقر کم از جام جم نیست

# خزان

تا زاغ در حریم چمن آشیان گرفت
غم نیز آشیان بدل باغبان گرفت

بلبل چگونه نغمه سرآید که ناگهان
بر شاخسار دامنِ گل را خزان گرفت

از ترکتازِ باد باقصای بوستان
هر نیش خار برگ گلی در دهان گرفت

گویی ز برگ زیرِ خزان طفل جویبار
تصویر کودکانه ای از کهکشان گرفت

بر لشکر بهار بصد حیله دست یافت
این گرگ مُرده بین که دگرباره جان گرفت

ای گلفروش سوی گلستان چه میروی
گُل را ز باغ بادِ خزان رایگان گرفت

عمرِ من و تو دیر نپاید چو عمرِ گُل
خرّم کسی که دل ز زمین و زمان گرفت

زاینده رود نغمه سراید بصبح و شام
محمود کو که بوم و بر اصفهان گرفت

از حسن بخت حکایت جامش بجای نیست
نادر چه شد که کشور هندوستان گرفت

بر دوش مور جانب سوراخ میرود
آن پنجه ای که ساعد صد پهلوان گرفت

خوش میرود بسوی عدم کاروان عمر
کو آنکسی که راه بر این کاروان گرفت

ملک دلی بدست بیاور که عاقبت
همراه خود نبرد کسی گر جهان گرفت

هرگز بزیر سایه بام کسی مرو
تا میتوانی از سر خود سایبان گرفت

از جور روزگار مکن شکوه صارمی
نشنیده ای که شمع زبان از زبان گرفت

پنجم آذرماه ۱۳۴۶

## دام و دانه

ای دوست اعتبار بکار زمانه نیست
دوران عمر با جهان جاودانه نیست

چندی نمیرود که اگر باز جویمش
از من بجز سیاهی عکسی بخانه نیست

آن مرغ خوش سخن که گذر داشت در چمن
امروز غیر مشت پر او بلانه نیست

از شهر و از محله پرستو پرید و رفت
در تیر کوب خانه بجز آشیانه نیست

امروز یار سرو قدی در میان ماست
فردا چو دیده باز کنی در میانه نیست

این زرق و برق زندگی و رنگ روزگار
غیر از سراب و مسئله دام و دانه نیست

در کام موج لطف خدا گر بنا خدا
شامل نگشت، راه بسوی کرانه نیست

از من رمیده است غزالی که دیده است
در دست من بجز غزل عاشقانه نیست

از دولت زمانه نصیبی تو را «علی»
جز شعر و شور و شمع و شراب و ترانه نیست

هفتم بهمن ماه ۱۳۴۵



جهان غیر از سراب آرزو نیست
که در آن جز فریبِ رنگ و بُو نیست

چو بر سنگ آیدت پای سبوکش
شوی آگه که هیچت در سبو نیست

## دولت عشق

دور گل فرصت بلبل بچمن، اینهمه نیست
دورهٔ خرمی سرو و سمن، اینهمه نیست

نسترن جامه زتن کند و شقایق افسرد
گل نوخاسته مهمان چمن، اینهمه نیست

ای بناگوش و لب نوش تو رنگ گل و مل
لاله رو، لاله تو، لاله شکن، اینهمه نیست

باغبان، باغ اگر زاغ نشین گشت چه غم
گو به بلبل که گه زاغ و زغن، اینهمه نیست

تا ترا دولت عشق است و جوانی خوش باش
که تب و تاب و توانائی تن، اینهمه نیست

غم دنیا چه خوری حسرت بیجا چه بری
چه نشینی که زمان تو و من، اینهمه نیست

صارمی شعر تو آهنگ خوش جان و دل است
ورنه آواز من و ساز سخن، اینهمه نیست



پنجم بهمن ماه ۱۳۴۵

## در بزم شمع

ای وای عمر از سر ما دست برنداشت
عمری که جز غم و ضرر و درد سر نداشت

دکان روزگار برای من فقیر
جز زحمت زمان و زیان و ضرر نداشت

گشتیم در سراسر دنیا و عاقبت
دیدیم این خرابه جهان را که در نداشت

گیتی شکست بال و پر شادی کسی
کو در زمانه باغ و ده و سیم و زر نداشت

حسرت بزندگانی پروانه میبرم
گر خود بگاه سوختن خود خبر نداشت

در بزم شمع عاشق دیوانه رفت و سوخت
بر شمع داشت دیده ولی بال و پر نداشت

فریاد صارمی چو تمنای مرغ حق
در گوش خلق خفته خدا را اثر نداشت

ششم اسفندماه ۱۳۴۵

# گُناه عشق

دیگر مرا بمسجد و میخانه راه نیست
رُوئی بسُوی مدرَسه و خانقاه نیست

از خویش میگریزم و از پیش میروم
صد شکر میکنم که کسی سَد راه نیست

پا تا بسر گناهم و عُذری نمانده است
عضوی ز پای تا بسرم عذرخواه نیست

من در پناه عشق مکان دارم ای دریغ
آغوش باز عشق پذیری پناه نیست

من پادشاه کشور عشقم خُدای را
بیم ز چرخ و چشم بدرگاه شاه نیست

بردار پردَه از دل و در طشت خون ببین
معیار عشق را که جز اینم گواه نیست

گفتم بشیخ شهر که تکلیف چیست گفت
عشق است گر گناه «علی» این گناه نیست

خرمَشهر - بیستم مهرماه ۱۳۴۷

## عمر بی حساب

دریغ دور جوانی چه با شتاب گذشت
دمی بحسرت و حرمان، دمی بخواب گذشت

از این بهار دل انگیز من ندیدم خیر
چو تشنه ای که ز صحرای پر سراب گذشت

دلیل راه حیاتم چو مرکبی بشتاب
رهِ دراز گرفت و ز پیچ و تاب گذشت

وزید باد خزانی بروی گلشن عمر
چنانکه پای نسیم از سر حباب گذشت

پرید از سرِ گلزار عشق مرغ امید
چنانکه از سر دیوار آفتاب گذشت

نداشت زندگی صارمی حساب و کتاب
خدای را شب و روزش چه بیحساب گذشت

چو بیحساب کسی پا در این خراب گذاشت
ببایدش که از این خانهٔ خراب گذشت

شوشتر - هفدهم آبانماه ۱۳۴۵

# گُل همیشه بهار

مرا امید بابین روزگار باید و نیست
بمهر یار دل امیدوار باید و نیست

بهار رفت و خزان آمد و چمن پژمرد
فغانِ بلبل و بانگِ هزار باید و نیست

بیا که دولتِ گُل سخت سُست بنیادست
بدان سبب که همیشه بهار باید و نیست

گُلِ همیشه بهاری که دلپسند منست
مرا بفصل خزان در کنار باید و نیست

ز جامِ دل همه شب خون چکد بساغرِ چشم
بجامِ باده مِیِ خشگوار باید و نیست

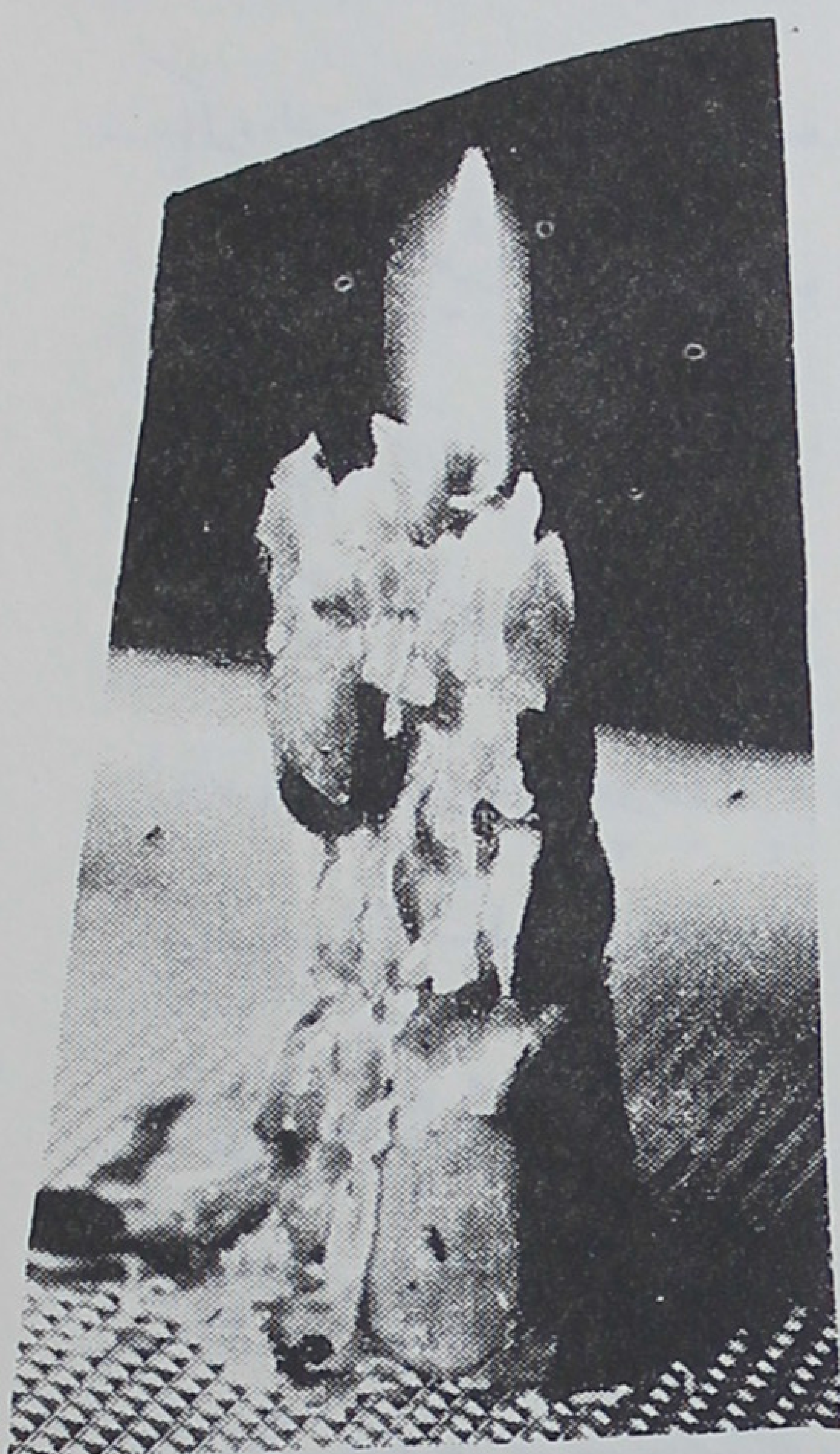
بعشقِ دوست که خاطر دژم نباید و هست
بمهرِ یار که در دل قرار باید و نیست

در این سراچهٔ بازیچه میخورم افسوس
که دل بخرّمی رویِ یار باید و نیست

«علی» بنقش و نگارِ جهان نبندد دل

که اعتبار باین روزگار باید و نیست

اهواز بیست و یکم مهرماه ۱۳۴۷



# چرا ؟

چرا ساقی دگر زان باده در ساغر نمی ریزد
زمی پیمانه خالی شد چرا دیگر نمی ریزد

بهنگام گل و مُل کز نسیمی مشک میخیزد
چرا گلروی من بر شانه مشکِ تر نمی ریزد

تهی مانده است آغوشِ من از سیمین بناگوشش
چرا زان سنبل گیسو مرا در بر نمیریزد

کنون کز نکهتِ باد بهاری غنچه میخندد
چرا آن مرغِ شیدا بر سر گُل پر نمی ریزد

اگر نور جمال او بشام تیره رُو آرد
قمر دیگر فروغ از خلوت خاور نمی ریزد

فریبا دیده مست و سیاهش سرمه کی خواهد
کسی در کام زنبور عسل شکّر نمی ریزد

خدا را ای نسیم غنچه پرور از برش بگُذر
بگو با او کسی چون من بپایت سر نمی ریزد

مرادِ دل چه میجوئی که در دامانِ بختِ بد
بغیر از آسمانِ دیده کس گوهر نمی ریزد

شرارِ عشق او ترسم علی گیرد گریبانت
بدستِ خویش کس بر جانِ خود آذر نمی ریزد

در آن عصری که شعرِ نو ببازارِ هنر آید
غزل از خامه بردفتر از این بهتر نمی ریزد

اردیبهشت ماه ۱۳۴۷ شمسی



# دولت بیداد

هوس نماند و جوانی نماند و شور نماند
بسینه عشق و تمنا، بدل سرور نماند

بجمع قدرت ما راه یافت چون تفریق
بدیده نور و بتن قوت و غرور نماند

دریغ و درد که چون چهره چین گرفت بخویش
کسیکه طالب من بود در حضور نماند

هزار مرتبه گل آمد و نماند به باغ
بساط عیش بسی جور گشت و جور نماند

گل امید به محنت سرای سینه فسرد
بسان هیمه که در سینه تنور نماند

مرا ز غرش طوفان چه غم که در ره سیل
بخانه ایکه بنا دیم غیر مور نماند

کنون که دولت بیداد هر چه بود ربود
چه جای شکوه بود گر «علی» صبور نماند

اردیبهشت ماه ۱۳۴۷

# سرو ناز

وقتی بناز دیده ز هم باز میکند
دل یاد روی نرگس شیراز میکند

با یک نگاه مسئله آموز شهر عشق
صد راه باز و صد سخن آغاز میکند

با ساز دلنواز چو گردد ترانه ساز
از شوق زهره ساز طرب ساز میکند

عشاق را بشوق چنان میکشد که ساز
از شور رخنه در دل شهناز میکند

دل پی برد بمعنی و مفهوم سوز و ساز
با خویش عشق را چو هم آواز میکند

با من مگوی قصه شعر دگر «علی»
عشق از زبان شعر تو اعجاز میکند

خرداد ماه ۱۳۴۵

# غزال رمیده

سوی من این رمیده غزال از کجا رسید
این صید، در کمند وصال از کجا رسید

در کلبهٔ حقیر فقیری خدای را
این پادشاه حسن و جمال از کجا رسید

با چشم نیم خفته و مست از شراب عشق
با شور و شوق و غنج و دلال، از کجا رسید

این کبک خوش خرام ز کوی که پر گرفت
این شاهباز خوش خط و خال، از کجا رسید

در سرزمین خشک و خزان دیده جنوب
سرو روان باغ شمال از کجا رسید

زنگ غم و غبار کدورت ز دل زدود
این آفت ملال خیال، از کجا رسید

تا کام تشنه را دهد از تشنگی نجات
این تنگ پر زآب زلال از کجا رسید

مطلوب طبع صارمی و مطلب غزل
این مظهر جمال و کمال از کجا رسید

مسجد سلیمان - آبانماه ۱۳۴۵



دو چشم فتنه انگیزش بلاخیز
چو خنجر تیر مژگانش بود تیز

ز تاب نرگس مستش حذر کن
ز تیغ تیز مژگانش بپرهیز

## جام جنون

این نه اشک است که از دیده برون میریزد
دل من بر رخم از هر مژه خون میریزد

این شراب خُم جوشان دل و دیده بود
که بکام من و در جام جنون میریزد

ناوک نرگس مستش دل مستور مرا
صید میسازد و از سینه برون میریزد

در نگاهش شوان دیده فرو دوخت بسی
بسکه از هر مژه اش سحر و فسون میریزد

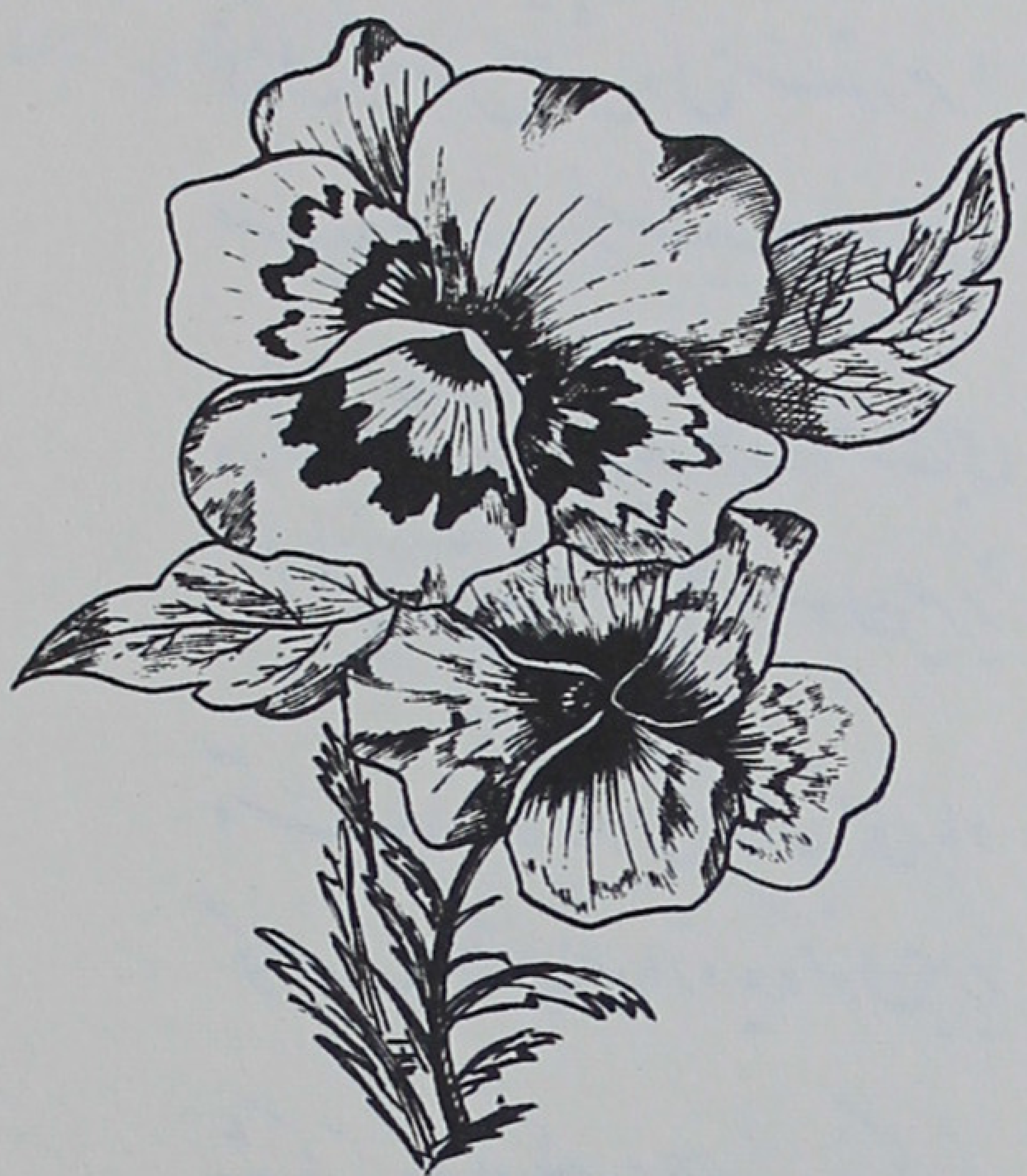
آسمانا مه و پروین بتو ارزانی باد
گوهر اشک من از دیده کنون میریزد

شد مکدر دلم از کجروی چرخ کبود
بسکه سنگم ز بر از سقف و ستون میریزد

گرچه پیری نرسیده است ولی موی سپید
چون ورق از دل تاریخ قرون میریزد

صبا ز می شهد ز شعر تو چکد، لیک شرنگ
ساقی دهر بجام تو فزون میریزد

ششم مهرماه ۱۳۴۶



# سفر

میروم از سر کوئی که مرا منزل بود
زان دیاری که زیارتگه اهل دل بود

میروم از سر کوئی که در آن سالی چند
پیش هر گلبنِ تر پای دلی در گِل بود

روم از خانهٔ خود تا بدر خانهٔ یار
سوی یاری که دل و دیده باو مایل بود

میروم خانه بخانه، پی صاحبخانه
تا نگویند گدای در او کاهل بود

دوستان میروم و دیده و دل سوی شماست
وه که دل کندنم از مهر شما مشکل بود

ناخدا در دل دریا بخدا می نگرد
چکند دور اگر کشتی اش از ساحل بود

حیف و صد حیف که عمرم ببطالت طی شد
چکنم گر دل دیوانهٔ من غافل بود

کاش بُودم پر و بالی که بسوزم خود را
یا چو پروانه مرا هدیهٔ جان قابل بُود

«علی» از دولت عشقش دل و دینی دارد
هر که را مزد بمقدار عمل حاصل بُود

اول بهمن ماه ۱۳۴۵



# مکتب عشق

یادِ رویِ تو محال است که از یاد رَوَد
گرچه از عمرِ منِ غمزده هفتاد رَوَد

گیرم آیینهٔ دل گردِ ملالی گیرد
کی رخِ شادِ تو از خاطرِ ناشاد رَوَد

تا قدِ سروِ تو دیدیم کُجا دیدهٔ ما
به تماشایِ قد و قامتِ شمشاد رَوَد

درسِ جان باختن آموخت بمن مکتبِ عشق
نیست ایراد بدل گر پیِ اُستاد رَوَد

در دلِ تنگِ قفس مُشتِ پری باقی ماند
آنهم از دولتِ بیدادِ تو بر باد رَوَد

ما نداریم بجز عشقِ عزیزان در سر
مطلبی نیست اگر خانه ز بُنیاد رَوَد

روزها از پیِ هم با من و بی من گذرد
مهر می‌آید و شهریور و خرداد رَوَد

خرم آندل که نرنجید ز آزار کسی
خاطری شاد که از بندِ غم آزاد رود

«علی» از دستِ دل و دیدهٔ خود مینالد
آنقدر تا که شبی قصه‌اش از یاد رود

آذر ماه سال ۱۳۴۷



## سزای خدمت

عزیز جان من این شام غم نخواهد ماند
جفا زوال پذیرد ستم نخواهد ماند

اگرچه پیرهن کفر بر تن تو کنند
گنه نکرده بسی متهم نخواهد ماند

شب سیاه دهد جای خود بصبح سپید
همیشه خاطرت از غم دژم نخواهد ماند

گرفتم آنکه رهی پر ز پیچ و خم داری
به پیش پای تو این پیچ و خم نخواهد ماند

رسیده پای تو در پایگاه این زندان
ولی دو پای مخالف بهم نخواهد ماند

ره زوال پذیرد غرور دولت خصم
چو عمر شمع که تا صبحدم نخواهد ماند

کسی که حرمت مردم نگه نمیدارد
نزد خلق خدا محترم نخواهد ماند

بقول خواجه شیراز ای برادر من
جهان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند

خرداد ماه ۱۳۴۲



# حکم عمر

در حریم حرم دوست پناهم دادند
شکر ایزد که در این دایره راهم دادند

بی‌خبر از دل و بیگانه ز خویشم کردند
تا می عشق و جنون گاه بگاهم دادند

تا با آتش بکشم کالبد خاکی را
عشق و دلدادگی و سینه و آهم دادند

شرح عشق دل شوریده و شیدای مرا
بر دل چهره نوشتند و گواهم دادند

خط و چینی که به پیشانی ما می بینی
حکم عمر است که هر هفته و ماهم دادند

تا که بر جای بود نام و نشانم چون کوه
چه غم ای دل که ز کف چون پر کاهم دادند

صارمی فکر چه داری بچه میاندیشی
دل سپید است اگر روی سیاهم دادند

بیست و هفتم دیماه ۱۳۴۵

# پیک سحر

ای وای دور عشق و جوانی بسر رسید
موی سپید بر سر ما بیخبر رسید

دوران شادکامی و شوق بدر گذشت
فصل نشاط و فرصت عشق بسر رسید

هرچند پا بمعرکه کمتر گذاشتیم
جور زمانه بر سر ما بیشتر رسید

در این سرای کهنه و بازار روزگار
این از میان ما شد و آن یک ز در رسید

برگرد شمع عاشق دیوانه بس پرید
بر جانش آن برفت که بر بال و پر رسید

پروانه جان سپرد و فریبنده شمع مرد
خاموش گشت مرغ حق و شب بسر رسید

از صفحهٔ کتاب بنه چشم صارمی
برهم گذار دیده که پیک سحر رسید

بیستم اسفند ماه ۱۳۴۵

## بر مزار دوست

ای دوست دل مبند بدامان روزگار
یک جو ندارد این صنم سفله اعتبار

دیدی چگونه دست ستمکار دهر چید
آن شاخه را که داشت مکانی بشاخسار

صیاد مرگ دست ز کارش نمیکشد
این است ای برادر من رسم روزگار

بی عاطفت بزندگی «عاطفی» نگرد
بگذره رحم تا که برآورد از او دمار

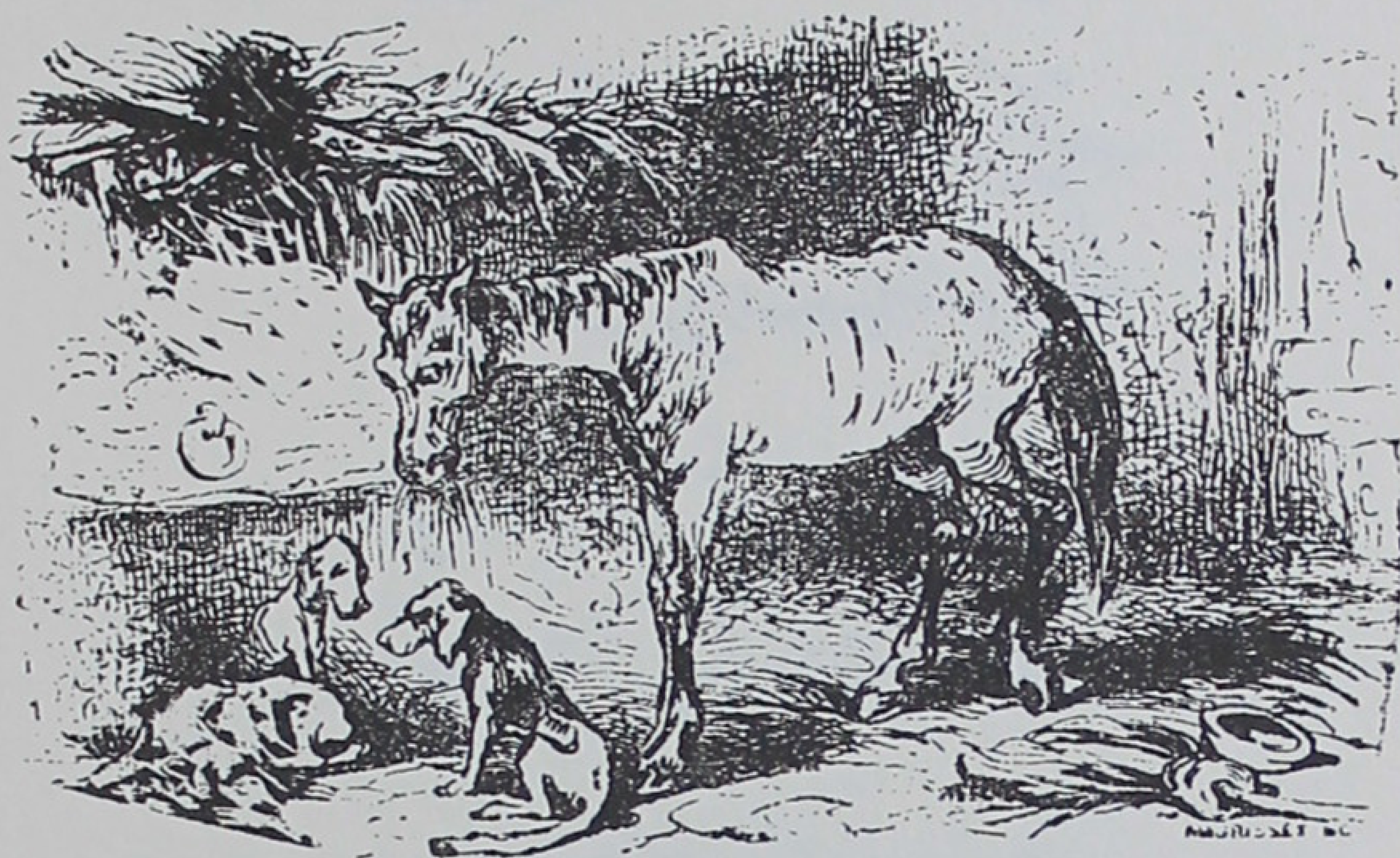
دیروز در پرند جهان آرمیده بود
امروز در میان دل تنگ یک مزار

خوشبخت آنکسی که فریب جهان نخورد
هر چند روزگار جوان شد بهر بهار

روزی رسد که از من و تو در میانه نیست
در این فضای لایتناهی بجز غبار

مرگ است پند کاش بگیرند عبرتی
آنانکه گشته اند بر اسب جهان سوار

پانزدهم مهرماه ۱۳۴۶



ز تقدیرت نیم آگه خدایا
بتدبیرت نبردم ره خدایا

کشاندی تا باین چرخ بلندم
برای مدتی کوته خدایا

# نامهربان من

همچون نی است سینهٔ من در فغان هنوز
تن میکشد به پای توان بار جان هنوز

معلوم من نشد که برای چه آمدم؟
حیران بکار خویشتنم در جهان هنوز

بر من چه رفته است خدایا چه گویمت؟
مُهر سکوت بسته بقفل دهان هنوز

با آنکه چرخ دیده گران جانی مرا
بیهوده روز و شب کُندم امتحان هنوز

در این دیار مأمن ایمن ندیده ام
سنگ بلا بسر خورد از آسمان هنوز

در باغ گل نماند و غنچه نخوان گل ولی
بر جاست خار و پوش و پر آشیان هنوز

از هستی زمانه دلی دارم، ای دریغ
نامهربان من نشده مهربان هنوز

گرچه نشست موی سپیدت بسر علی
غمگین مشو که بخت تو باشد جوان هنوز

فروردین ماه ۱۳۴۷



در این دنیای پرآشوب صد رنگ
پس زانو نشینی چند دلتنگ

بیاور شیشه می پیش از آن روز
که آید شیشه عمر تو بر سنگ

## بخدای تو

گرچه دارند دو چشم تو سر جنگ هنوز
میزند عشق تو بر سینه من چنگ هنوز

شده پرآبله پا بسکه دویدم همه جا
سنگدل لنگ شدم چند زنی سنگ هنوز

خشم در چشم تو می بینم و دل بر تخم
زان دو چشم سیه و چهره گلرنگ هنوز

دیده دنبال تو میگردد و پا در ره تو
قلب در سینه بیاد تو زند زنگ هنوز

بس بلا از پی بالای تو دیدم امّا
خیزد از عشق تو و چنگ دل آهنگ هنوز

بخدای تو و عشق تو قسم کز پی تو
میکشم بار غمت با قدم لنگ هنوز

صارمی را نتوان گفت که برگرد از او
گرچه دارد هوس جور و سر جنگ هنوز

دوازدهم شهریور ماه ۱۳۴۷

## حسد

برنگ لاله شبیه است رنگ و روی تنش
لطیف تر ز گل نسترن بود بدنش

زمن اگر نپذیری بیا بباغ و ببین
که یاسمن شده شرمنده پیش پای تنش

حریر سرخ چنانش گرفته در بر خود
که بیحساب حسد میبرم به پیرهنش

زبسکه از سخنش شهد میچکد گوئی
بدون شک شکرستان بود لب و دهنش

گرو زباده گرفته است نرگس سیهش
سبق ز ساز صبا برده نغمهٔ سخنش

بغنچه لب او بوسه میزنم تا صبح
اگر خدا بسپارد شبی بدست منش

«علی» رسید اگر دست من در آغوشش
دگر رها نکنم زلف پرخم و شکنش

اردیبهشت ماه ۱۳۴۷

# دریای آغوش

بوی بهار میدهد آغوشش
زان سنبلی که ریخته بر دوشش

بر صبح نوبهار نبندد دل
آنکس که دید صبح بناگوشش

در تاب و تب کشد دل زاهد را
دریای پر تلاطم آغوشش

دل را اسیر دام بلا سازد
بالای بی بلای سیه پوشش

در جان شرار عشق برافروزد
لبهای بوسه پرور خاموشش

فصل بهار و موسم گل یارب
یاد علی مباد فراموشش

فروردین ماه ۱۳۴۶

# ساحل عاج

گر کنار افتد از آن سیمینه تن پیراهنش
کی جدا گردد از او دست دل و چشم منش

لاله داغِ رُوی او دارد خدا را حیف نیست
تار و پودِ پیرهن پوشد تنِ چون لادنش

با نگاهی میرباید دین و دل از دستِ خلق
جان فدای دیدگانِ پرفنِ مردافکنش

موجِ گیسوی سیاهش از برِ روی سپید
میرسد تا سینه و تا ساحلِ عاجِ تنش

سُنبلِ مُوی و گُلِ رویش چو در هم میشوند
بهتر از هر گلشنی در چشم آید گلشنش

رُوی او ماند برُوی گُل میان کشتزار
سنبل گیسو زهر سُو رفته در پیراهنش

رشک بر پیراهنِ تنگش نگاهم می برد
کاشکی آغوشِ من میشد شبی پیراهنش

دولتِ دُنیا بدُ بنیا بادارزانی، اگر
حلقه گردَد ساعتی دستِ "علی" در گردنش

تهران - آبانماه ۱۳۴۷



## تماشای عمر

پا از سر تمتّع دنیا کشیده‌ام
دست طمع ز دامن فردا کشیده‌ام

آن موج سر نهاده بدامان ساحلم
کز بحر دل بریده‌ام و پا کشیده‌ام

تردامنی نگر که بصحرای خشک بخت
رخت امید خویش ز دریا کشیده‌ام

از این دشت عشق و ز دنیای آرزو
پای امید و دست تمنّا کشیده‌ام

بار گران عمر بسر منزل عدم
با پای خسته یکّه و تنها کشیده‌ام

کردیم عمر صرف تماشای روزگار
بر دوش چشم بار تماشا کشیده‌ام

تا خواستم ز راز جهان پرده بر کشم
با بال عشق خویش بهر جا کشیده‌ام

سنگ زمانه بر سر مینای دل نشست
پا از گلیم خویش فرا تا کشیده‌ام

آن ناله‌ای که خاست ز دل خفت در گلو
از نای خسته بسکه خدایا کشیده‌ام

هم حوادث و غم دوران و حرص جاه!
حاشا که خیمه در دل صحرا کشیده‌ام

ساغر تهی است از می و افسرده صارمی
چون جام لاله حسرت صهبا کشیده‌ام

چهاردهم بهمن ماه ۱۳۴۵



# غروبِ عمر

ای عمر بر سرِ تو دگر پا گذاشتم
افسانهٔ زمانِ تو بر جا گذاشتم

با من محیط کار جهان سازگار نیست
دنیا برای مردم دنیا گذاشتم

سنگ حوادثم بسر آمد ز هر طرف
پا از گلیم خویش فراتا گذاشتم

درس عمل بنزدِ من آموخت شیخ شهر
چون دید بر سرِ دلِ خود پا گذاشتم

در کوی عاشقان طلبی سرزمین، دریغ
بودم سری که بر سرِ سودا گذاشتم

از روزن دو دیده دلم روشنی گرفت
تا سر بپای مردمِ دانا گذاشتم

در سینه ام نه دل بود این کوه طاقت است
حسرت بجان مرغ شکیبا گذاشتم

شهباز رای و طبع بلندم چو پر گرفت
پا بر فراز لانهٔ عنقا گذاشتم

با صارمی ستیزه چرا میکند جهان
حالا که خانه بر سر دریا گذاشتم

شوشتر - شانزدهم آبانماه ۱۳۴۵



بفکر بوده و نابوده تا چند
غم دنیا خوری بیهوده تا چند

کشی بار گناه عمر تا کی
کنی دامان جان آلوده تا چند

## عذر گناه

ما که در سینه نهان شعلهٔ آهی داریم
چه غم از کوه بلا تا پر کاهی داریم

گر که در مسجد و میخانه نداریم رهی
در دل دوست یقین رخنه و راهی داریم

پرده بالا بزن از سینهٔ بی کینهٔ ما
تا ببینی که در این خانه گواهی داریم

بسکه شد از پی او دیده بهر سو نگران
همه گویند که شوریده نگاهی داریم

بدو عالم ندهیم دولت بی منت عشق
که در این مرحله خوش عزت و جاهی داریم

وعده دادیم که آریم بکف دامن دوست
بخت چون یار نشد روی سیاهی داریم

با چه عذری من شرمنده درآیم از در
زانکه در بارگهش بار گناهی داریم

گر رضا راضی از این بنده شود روزی چند
پیش او با تو فقط پشت و پناهی داریم

«علی» از بی کلهی هیچ نمی اندیشد
بسر از سایهٔ جاوید کلاهی داریم

بیست و پنجم شهریورماه ۱۳۴۷



شب و روزی که از عمر تو شد طی
نه دیگر آید از پیش و نه از پی

اگر امروز حال دل بجوئی
کجا جوئی کجا جوئی کجا کی

# بازار فریب

من بکوی میفروشان میروم
پابپای باده نوشان میروم

بسکه زاهد درس و پندم داده است
از دیار خرقه پوشان میروم

سینه از غوغای جان تنگی گرفت
با دلی چون نی خروشان میروم

سرد و خاموشم میان همرهان
لیک چون دریای جوشان میروم

از سرای ریب و بازار فریب
زین دیار خودفروشان میروم

اردیبهشت ماه ۱۳۴۷

## فیض سبو

برخیز تا بجانب میخانه رو کنیم
در پیش پیر میکده با می وضو کنیم

تا خاک ما سبو نشده با خیال دوست
دفع ملال خویش ز فیض سبو کنیم

دور از ریای عابد و زاهد بپای خُم
مست آنچنان شویم که رو سوی او کنیم

آنجا که بحث ما و منی نیست در میان
فارغ ز گفتگوی جهان گفتگو کنیم

گم کرده ایم عقل و خرد را و خویش را
می نوش تا که گمشده ها جستجو کنیم

از دست، دامن ار بگذاریم بهتر است
تا پاره پاره پیرهنی را رفو کنیم

دست دعا بسوی خدا اصا رمی برآر
تا هرچه خواهی از دراو آرزو کنیم

اردیبهشت ماه ۱۳۴۶

چون کوه پای خویش بدامان گذاشتیم
چون پتک سر بسینهٔ سندان گذاشتیم

برپای آز و دست نیاز و هوای نفس
بندی ز بی نیازی دوران گذاشتیم

از قیل و قال شهر و خیابان گریختیم
پا سوی دشت و سر به بیابان گذاشتیم

در نرد عشق دین و دل خویش باختیم
برخاستیم و مهره برندان گذاشتیم

در وادی محبت و در پهن دشت عشق
جان بر سر ارادت جانان گذاشتیم

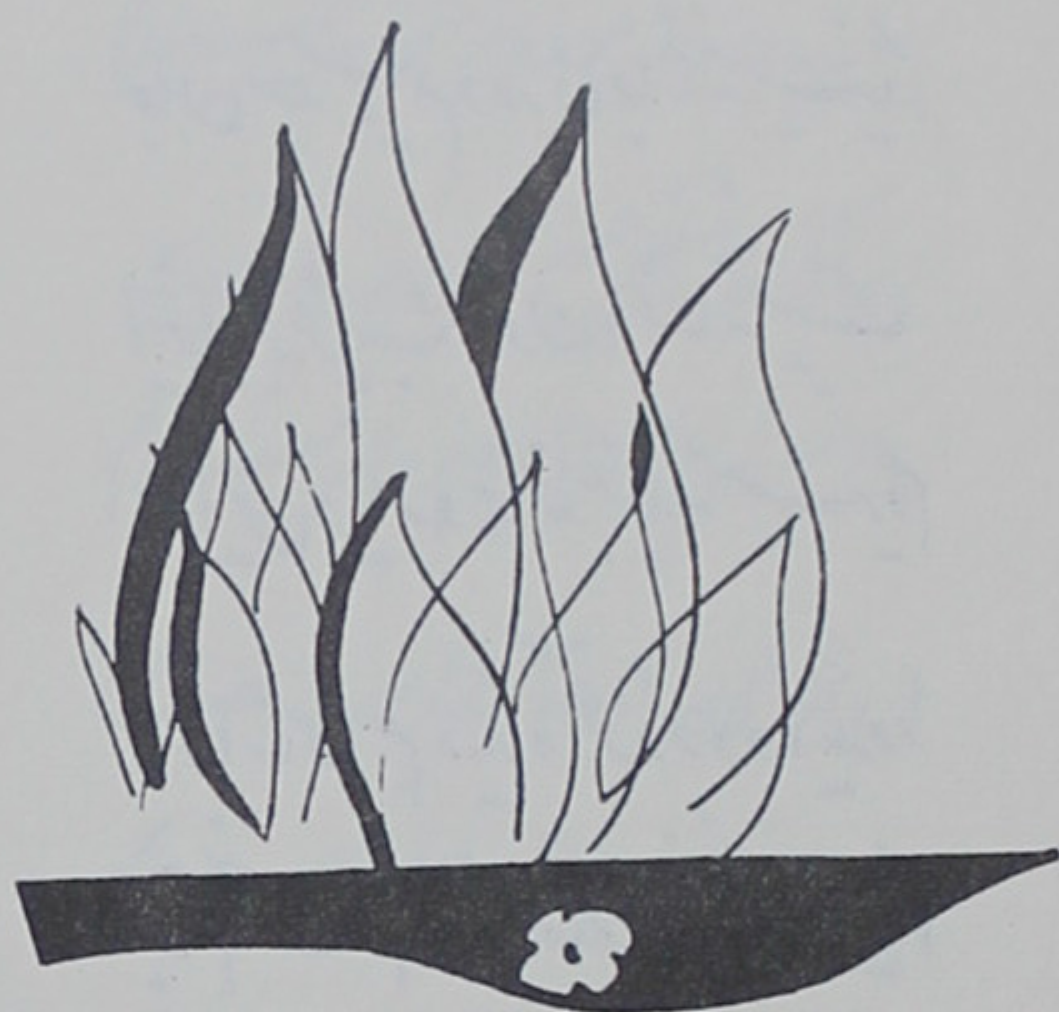
دیدی چگونه همنفس دیو و دد شدیم؟
آنگه بخویش شهرت انسان گذاشتیم

آنجا که شد عروس چمن زاغ، ما بباغ
همچون بنفشه سر بگریبان گذاشتیم

آنجا که پشک را عوض مشک میبرند
ما دکه بسته قفل بدکان گذاشتیم

مشکل نهند پا بسر آرزو ولی
ما دست رد بروی دل آسان گذاشتیم

دوازدهم آذرماه ۱۳۴۵



بشور هستی و نور خداوند
بمهر روی چون ماه تو سوگند

که بردارند گر بند من از بند
ز مهرت نگسلم ای دوست پیوند

# افسانهٔ «رهی»

ما هم به نوبت خود از این خانه میرویم
زین کاخ و کوخ و گلشن و کاشانه میرویم

گر عابدیم و زاهد و گر پیر میفروش
روزی ز کنج مسجد و میخانه میرویم

همچون «رهی» که راه خدا را گرفت و رفت
جان میدهیم و در پی جانانه میرویم

اینجا بجز فریب و فسون و فسانه نیست
از این دیار و خانهٔ بیگانه میرویم

تا دانه دام دیده نگردد دو دیده را
برهم نهیم و از سر هر دانه میرویم

چون جغد پای بند بویرانه نیستیم
ویران چو گشت خانه ز ویرانه میرویم

روزی که باغ عرصهٔ جولان زاغ گشت
چون مرغک شکسته دل از لانه میرویم

یاد من و تو دیر نپاید بروزگار

روزی زیاد دوست چو افسانه میرویم

فرزانه را بگو که بجولانگه جهان

دیوانه وار آمده دیوانه میرویم

باید بسوی کعبهٔ آمال رو نمود

بت را رها نموده زبتخانه میرویم

ما را که عاشقیم غمی در زمانه نیست

در آتش وصال چو پروانه میرویم

ساغر تهی ز بادهٔ ناب است "صارمی"

چون پر شود پیاله و پیمانه میرویم

چهارم دیماه ۱۳۴۷ شمسی

## غزال و غزل

با خیالش در خیالِ خویشتن پیچیده‌ام
همچو پیچک گِردِ خود با تارِ تن پیچیده‌ام

دست از آن مویِ پریشان برندارم زانکه من
نافهٔ چینم بر زلفِ پُرشکن پیچیده‌ام

تا شبی آید در آغوشم چو نورِ مَه در آب
در خیالِ آن بُتِ نازک بدن پیچیده‌ام

تا غزالِ خوش خط و خالم شود رامِ غزل
فکرِ نو در جامهٔ نظمِ کُهن پیچیده‌ام

معنیِ توحید را مانَم «علی» در فنِ شعر
زانکه طومارِ هنر در یک سخن پیچیده‌ام

طرّه شعر آفرینت نیک داند کاندر او
کس نمی پیچد بدینصورت که من پیچیده‌ام

بیست و هشتم بهمن ماه ۱۳۴۶

## نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

فدای دیدهٔ مستت که برده طاقت و هوشم
چنانکه همچو سبوئی کشند دوش بدوشم

چه ریختی تو در آن بادهٔ نگاه که امشب ؟
چو دیده تو خرابم ، ز دست رفته چو دوشم

به پیش گردش چشم تو ای بلای دل و جان
چو می چگونه نجوشم ! چو نی چرا نخروشم !

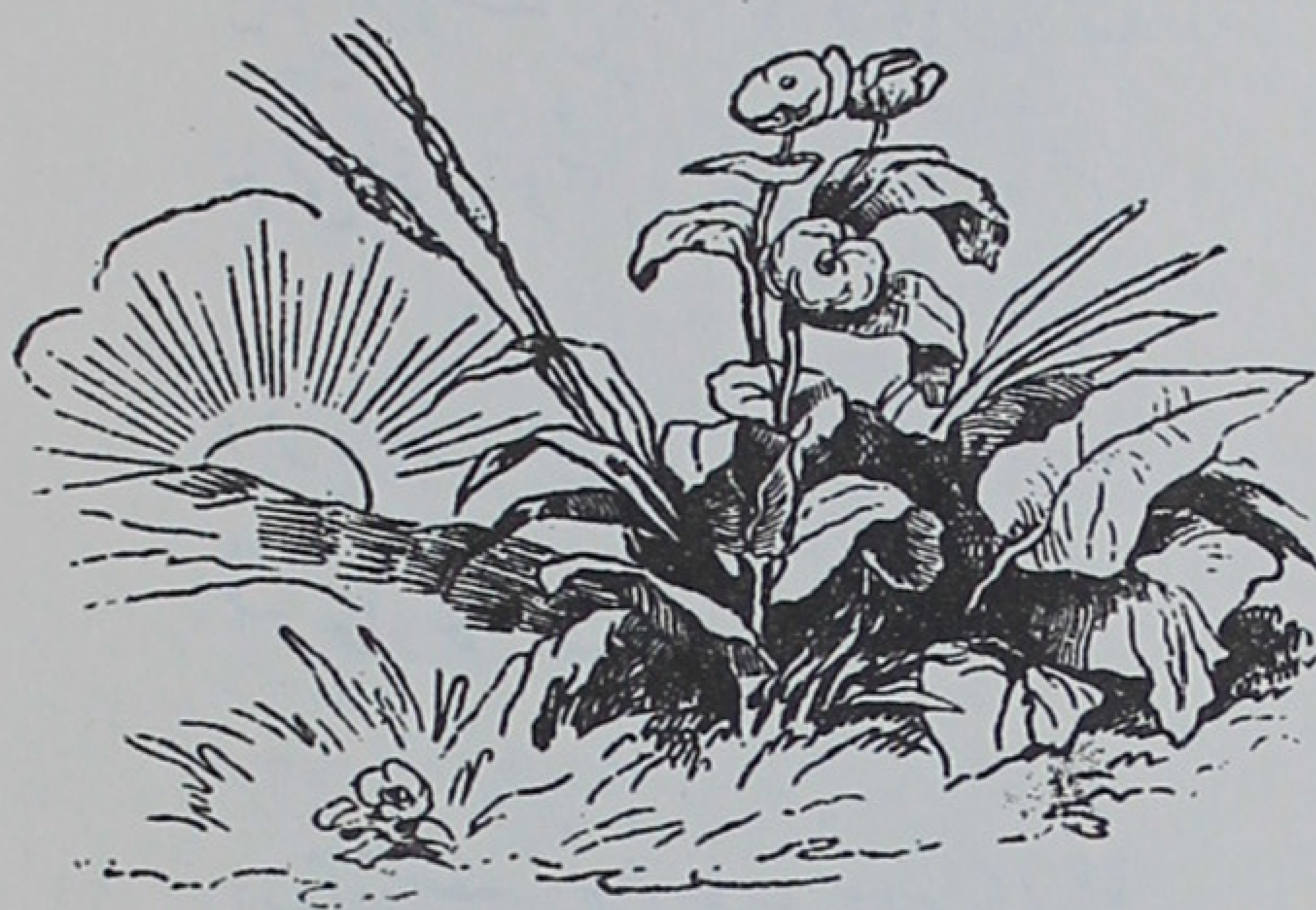
اگر بدست من افتاد تار موی سیاهت
قسم براز نگاهت بعالمی نفروشم

درون سینه تو غوغا بپا نموده ای اما
گمان برند خلایق که من خمود و خموشم

بجز ره تو نپویم بجز غم تو نجویم
سخن جز از تو نگویم که آشناست بگوشم

ز صارمی تو مگردان نگاه لطف و عنایت
که من ز دیدهٔ مست آفریده دیده نپوشم

چو دَر دلم شرر افکنده ای بگفته سَعدی
«نبودَ بر سر آتش میسرم که بجوشم»
دوازدهم آذرماه ۱۳۴۵



با سرارت چو بینی ره ندادند
در این راهت چو منزلگه ندادند

در از افسانهٔ هستی رها کُن
که جز عُمری تو را کوته ندادند

# تعظیم برطوس

تا ره بسوی مُلکِ خراسان گرفته ایم
دست دل از تمتعِ تهران گرفته ایم

انسان چو یافت می نشود با دو صد چراغ
هر سو سراغِ آدم و انسان گرفته ایم

از شهرِ دیو پرورِ تهران گریختیم
دامن ز دستِ مردمِ نادان گرفته ایم

چندی اگر که بر سرِ پیمانه بوده ایم
یکچند نیز جانبِ پیمان گرفته ایم

نادر نبوده ایم که هندوستان گرفت
ما طوس را بقوتِ ایمان گرفته ایم

ما را بکارگاهِ جهان مشکلی نبود
از بسکه کار را بخود آسان گرفته ایم

گفتم چرا بسوی خراسان دی «علی»
گفتا طریق عالم امکان گرفته ایم

گفتم بهم مزن سر و سامانِ خویش را

گفتا در این سفر سر و سامان گرفته‌ایم

گفتم تو را بخانهٔ شه رَه نمی‌دهند

گفتا ز شاه رُخصت و فرمان گرفته‌ایم

گفتم کدام شاه، بگفت آن‌شهی کز او

در هر سفر فروغِ فراوان گرفته‌ایم

گفتم فروغ چیست چه حاصل بری از آن؟

گفتا هزار فایده از آن گرفته‌ایم

گفتم ز شه چه خواسته‌ای در دیارِ طُوس

گفتا ز دولتش رُخِ تابان گرفته‌ایم

با پای خود بمقصد جانان نرفته‌ایم

با بال جان طریقِ خراسان گرفته‌ایم

آن‌شمع روشنیم که خاموش میشویم

آن قصه‌ایم و غصه که پایان گرفته‌ایم

مشهد ـ مهرماه ۱۳۴۷ شمسی

# فصل گل

بازا بوقت گل و مل، ای ساقی و ای بهارم
بازا که چون تیره مویت، تیره شد روزگارم

ای لاله داغی ز رویت، گل حامل رنگ و بویت
پر میکشد دل بسویت، ای روی تو لاله زارم

بی تو تهی مانده ساغر، از سینه آذر کشد سر
چشمان من مانده بر در، چشمان شب زنده دارم

دل بی تو در خون نشسته، دیده بجیحون نشسته
بازا ببین چون نشسته، در خون دل بیقرارم

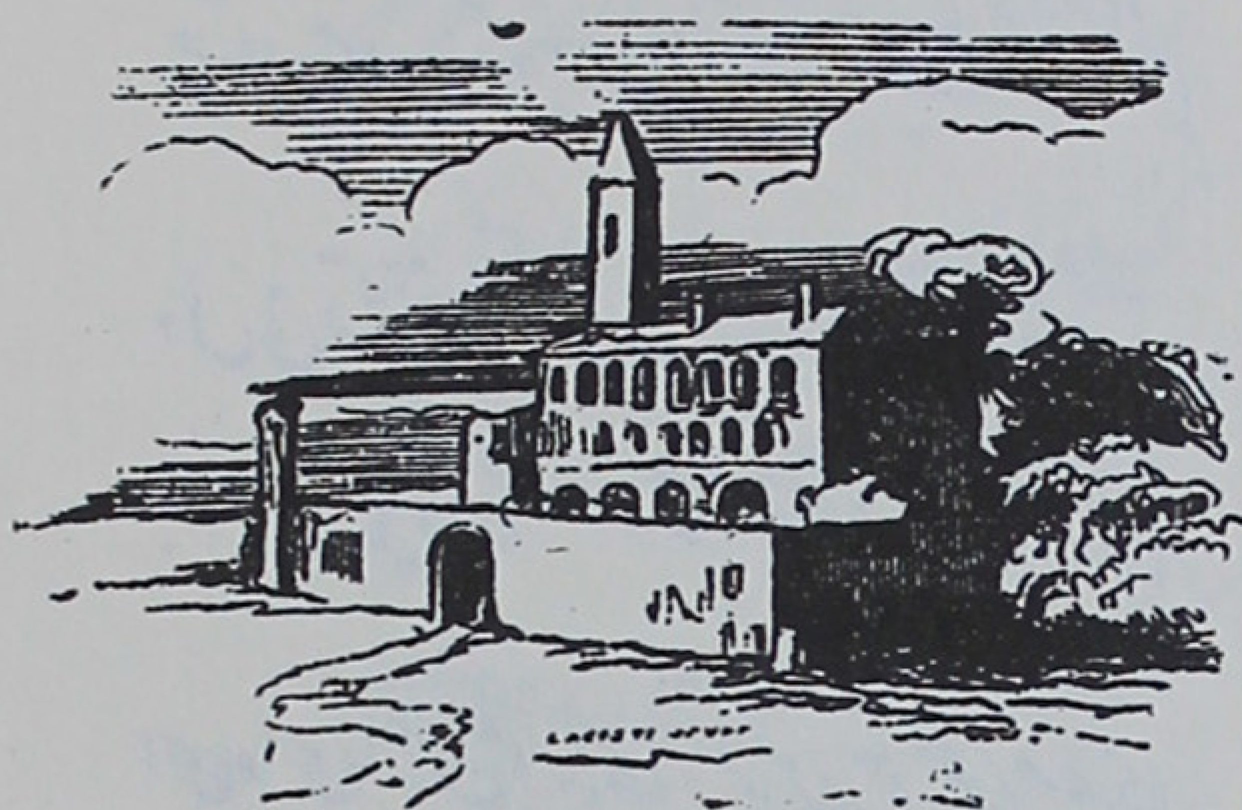
ای وای از من چه دیدی، کز من چو بختم رمیدی
همچون پرستو پریدی، من ماندم و شام تارم

من صید سر در کمندم، در دام تو پای بندم
خاک ار شود بند بندم، سوی تو خیزد غبارم

فصل گل ای دلبر من، پُر کن زمُل ساغر من
دامن مکش از بر من، بنشین دمی درکنارم

باصار می تا توانی، احسان کُن و مهربانی
چون من بدنیای فانی، جز تو پناهی ندارم

فروردین ماه ۱۳۴۶



بهارت خُـرّم و بخـت جوان باد
جوان بخت تو باشد تا جهان باد

الهی خاطرت آسوده باشد
الهی حسن رُویت جاودان باد

# گریز

امشب دگر از خلوت میخانه گریزم
از ساقی و از ساغر و پیمانه گریزم

در سینه دلم گم شد و جانم بلب آمد
کی میرسد آن روز کزین خانه گریزم

من جغد نیم تا که بویرانه نشینم
خواهم که از این منزل ویرانه گریزم

چون مرغ ستمدیدهٔ آشفته خیالی
آسیمه سر از دام ز هر دانه گریزم

با من سخن از عاقل و دیوانه مگوئید
کز مردم فرزانه و دیوانه گریزم

جانبازی پروانه ز جان بیخبرم کرد
ایکاش از این خانه چو پروانه گریزم

گر صارمی از جان و جهان دست بشوید
آنگاه از این قالب بیگانه گریزم

اردیبهشت ماه ۱۳۴۶

## مکتب پروانه

مسجد رها نموده بمیخانه میرویم
پیمان شکسته بر سر پیمانه میرویم

از گفتگوی عابد و زاهد شدم ملول
یکچند نیز جانب میخانه میرویم

از فیض جام می غم دل را زدوده ایم
در کوی دوست سرخوش و مستانه میرویم

ما را بحال خویش گذارید زانکه ما
دیوانه ایم و جانب دیوانه میرویم

این خانه چونکه نیست دگر جای زیستن
همچون نسیم از سر این خانه میرویم

ما درس عشق در بر پروانه خوانده ایم
در کام مرگ چون پر پروانه میرویم

ویرانه جای جغد بود با علی بگو
زین خانهٔ خرابه بویرانه میرویم

بیستم بهمن ماه ۱۳۴۵

## بادهٔ ناز

بهار میرسد از راه ای بهشت و بهارم
بیا که رفتی و رفت از دل شکسته قرارم

نسیم اگر نفسی بوی روی و موی تو آرد
چه حاجتی به بهشتم چه حاجتی به بهارم

کنون که گل ز پس پردهٔ زمان بدر آمد
تو ای لطیف‌تر از گل دمی بیا بکنارم

تو مست بادهٔ نازی، تو راز نغمهٔ سازی
بیا که روی نیازی، مگر بسوی تو آرم

رخ تو صبح سپیدم، لب تو نقل و نبیدم
تو ئی امیدم و عیدم، تو ئی بهارم و یارم

تو همچو دختر کیهان، ز پرتو رخ تابان
بتاب و نور بیفشان، بشام تیره و تارم

بیا که بی تو شبها، روان رسیده به لبها
ز دست تاب و تبها، ببین چه زار و نزارم

بیا که بازبساغر، کُنی تو بادهٔ حُنکر

زصفحهٔ دل و دفتر، بشوی گرد و غبارم

دل ستمزده خون شد، زراهِ دیده برُون شد

سر بلند گون شد، بپایِ آبله دارم

"علی" طریق تو جوید، سخن بیاد تو گوید

بسُوی کُوی تو پوید، اگر روی ز دیارم

بیستم اسفند ماه ۱۳۴۷



## موج سرگردان

ساقی بده می تا دمی، از خویشتن غافل شوم
غافل ز قید غصه و، فارغ ز هر مشکل شوم

زان می که مدهوشم کند، یکباره خاموشم کند
آسوده از هوشم کند، تا بی خبر از دل شوم

پروانه گشتم سوختم، تا عاشقی آموختم
با عشق دل افروختم، تا شمع هر محفل شوم

در کویت از دلدادگی، با این صفا و سادگی
چون سرو از آزادگی، یک عمر پا در گِل شوم

ترسم که با این سرکشی، از خشم طوفان بلا
چون موج سرگردان در این، دریای بی ساحل شوم

بیدل پی دل میروم، از خویش غافل میروم
منزل بمنزل میروم، تا با تو هم منزل شوم

گر ریزد از شعرم شکر، ور بارد از طبعم گهر
در این دیار و بوم و بر، چون سرو بی حاصل شوم

گُوصارمی خودکیستی؟ چونی چه کردی چیستی؟

چندی بدنیا رستی، محوار شوی کامل شوم

دی ماه ۱۳۴۶



مخور گول سراب زندگانی

مکن باخود حساب زندگانی

که تا خیزی ز خواب زندگانی

سرآید آفتاب زندگانی

# سنگ صبور

مُرغکِ پر شکسته را مانم
صیدِ در خون نشسته را مانم

تو حبیبِ منِ گسسته زمن
من حبابِ شکسته را مانم

بر نخیزد ز نایم آوائی
نیِ چوپانِ خسته را مانم

تُند بادِ حوادثم بشکست
شاخهِ تازه رسته را مانم

تارِ پیچیده بر تنور تنم
پودِ از هم گُسسته را مانم

میوه ها دادم از درختِ وجود
لیک امروز هسته را مانم

این منم داستانِ سنگ صبور
قصه ای پی خجسته را مانم

ماندهٔ ام بس «علی» بقالب تن

مرغ در دام بسته را مانم

آبان ماه ۱۳۴۷



# کوکب اقبال

آزرده تر از مرغ گرفتار منم من
افسرده تر از خاطر بیمار منم من

پاکیزه تر از دامن گلزار توئی تو
رسوای سر کوچه و بازار منم من

در بند سر زلف تو افتاده بزنجیر
بیمار و گرفتار و گرانبار منم من

نیلوفر پیچیده در آغوش خیالم
آشفته تر از طرهٔ دلدار منم من

گر بوسه بجان میدهیم میدهمت جان
پیش آر لبت را که خریدار منم من

آنگاه که در خواب رود نرگس مستت
چون کوکب اقبال تو بیدار منم من

خرداد ماه ۱۳۴۸

# کولی

ای همسفر با غالبِ تن ای دلِ من
ای خسته در کنجِ تنِ بی حاصلِ من

ای شاهکارِ خلقت ای دل، بس فرودی
هر روز و هر شب مشکلی بر مشکلِ من

از من چه میخواهی بهارِ عمر طی شد
طی شد زمانِ عشرتِ من ای دلِ من

من کولیِ بی خانمانِ عصرِ خویشم
ثابت نمی ماند بیک جا منزلِ من

مشت پری گر ماند از من میبرباید
پیک اجل این حاصلِ ناقابلِ من

امروز در میخانه خاکِ لاله روئی
گردد قدح فردا سبو گردد گلِ من

در خوابِ غفلت عمر سر کردیم تا مرگ
زد خنده ها بر بختِ خوابِ غافلِ من

بر موجِ سرگردان حباب آسا نشستم

ای وای بر این کشتیِ بی ساحل من

با این گران باری "علی" را غم نباشد

گر لطفِ او یک لحظه گردد شامل من

تهران - آبانماه ۱۳۴۷



## بنفشه مو

افزوده بر ملاحت روی تو موی تو
ای دل اسیر موی تو قربان روی تو

نیلوفر است اینکه بر آن شاخ نسترن
پیچیده یا که شاخهٔ مو بر گلوی تو

فرقی میان غنچهٔ گل با لب تو نیست
جز آن زمان که بشکفد از گفتگوی تو

باد صبا گذشته مگر ای بنفشه مو
از کوی تو که عطر گل آرد ز سوی تو

هر چند روی و موی بنوشی ز دیده ام
هرگز قدم برون بگذارم ز کوی تو

ما را ستیز با سر مژگان تیز نیست
یا با دو چشم فتنه گر و فتنه جوی تو

از این جهان و هر چه در او هست صارمی
بگذشته است جز ز سر آرزوی تو

اردیبهشت ماه ۱۳۴۰

## مکتوب منظوم

راه تبریز گر افتاد میان من و تو
درهمش میشکند تاب و توان من و تو

غم بیهوده مخور عمر سفر میگذرد
درهمه حال چو عمر گذران من و تو

رسد آنروز که این ره زمیان برخیزد
راه تبریز و رهٔ بین لبان من و تو

نشود محو ز چشم من و آئینهٔ دل
چهرهٔ بابک و بهمن پسران من و تو

گرچه در باغ گلستانم و همصحبت گل
دل سودازده باشد نگران من و تو

آذرآباده کجا بود و من سادهٔ کجا
فرض این نقطه کی آمد بگمان من و تو

گر حجاب است میان من و تو راه چه غم
تا بود باد صبا نامه رسان من و تو

در جهان هر چه مُقدّر بُوَدت خُرده مگیر
تا که غم راه نیابد بجهان من و تو

صارمی گر دل و دنیائی و دینی دارد
هر سه پیوند بود با تن و جان من و تو

تیر ماه ۱۳۲۸



چنانم بی تو سرگردان در این راه
که رشک آرد بمن باد سحرگاه

نه دیگر مانده در مژگان من اشک
نه دیگر خیزد از لبهای من آه

عنان دل نسپارم دگر بدست کسی
که نیست در دل محنت کشیده‌ام هوسی

ز سینه مرغ دلم بال و پر نمی‌گیرد
چو پر شکسته تذروی بگوشهٔ قفسی

ز گل نشان چو نیابد چرا کند مسکن
بباغ بلبل سرگشته پیش خار و خسی

دگر فریب فریبندگان نخواهم خورد
قسم بعشق برآید ز سینه تا نفسی

بخون نشسته دل از دست من بسینه من
که بسته‌ام ز تماشای خلق دیده بسی

مقام عشق بنازم که در طواف خدا
برای هیچکسی نیست بحث پیش و پسی

بس است قصهٔ دل صارمی سخن کوتاه
چه جای شکر و شکایت بود ز دست کسی

چهارم اردیبهشت ماه ۱۳۴۶



بگیسوی گلاب آلودهٔ تو
بلب های شراب آلودهٔ تو

که برده اختیار دل ز دستم
دو چشم مست خواب آلودهٔ تو

# سراب

در این کویر که دل بسته‌ام بقطرهٔ آبی
هنوز محنت تن میکشم بشوق سرابی

دل ای حبیب در این دهر بی ثبات چه بندی
به نیکنامی و بدنامی خیالی و خوابی

هزار مسئله بردم بنزد داور و دردا
که عاقبت نشنیدم یک از هزار جوابی

تو ای کبوتر در خون نشسته چشم چه داری
در آن کناره که افتاده‌ای بچنگ عقابی

مبند خسته بخدا ناخدا امید که دریا
چو موج خیز شود تکیه گاه تست حبابی

حساب عمر مکن کهنه شد فسانهٔ دارا
در این سراچهٔ بازیچه نیست هیچ حسابی

رفیق خانه‌ات آباد باد پند مده چند
مرا که مست و خرابم ز سکر چشم خرابی

بفصل گل می گلرنگ صاف می بقدح کن
که سوی دوست بری ره مگر ز فیض شرابی

فروردین ماه ۱۳۴۷



مرا ز دولت دنیا اگر نصیبی نیست    نثار دوست کنم دولت دل و جان را

غزل پرشکسته را به بانو پروین دولت آبادی تقدیم میکنم شاید این قطره
در بحر بیکران خیالش مکانی و مقامی داشته باشد، چه او صاحبدلیست رنجدیده
و چون کوهی پای در دامن کشیده. اگر از خواندن شعرم ملالی دست دهد بر من خرده نگیرد
که او را نیز اندیشه‌ای چنین است.

ع صارمی

## پرشکسته

نه بدل دگر هوائی، نه بسر دگر خیالی
نه بدیده نور عشقی، نه بسینه شور و حالی

نه دلی نه دلفریبی، نه ز دلبری نصیبی
نه محبت از حبیبی، نه بلطفی احتمالی

نه ببوستان درآیم، نه بدوستان گرایم
نه دگر غزل سرایم، نه مرا بود غزالی

نه گریزگاه دارم، نه مجال آه دارم
نه پناه و راه دارم. بجد و خط و خالی

نه نظر کنم بمالی، نه بمالک جلالی
نه بآفتاب روئی، نه بمه جبین جمالی

غمِ عالمِ وجودم، شده بارِ تار و پودم
چه ثمر اگر فزودم، بسنینِ عمر سالی

شب و روز و ماه طی شد، مه مهر رفت و دی شد
نشدم خبر که کی شد، الفِ قدم چو دالی

زخطوطِ چهره حزن، قصهٔ غصه‌ام نخوانی
که من است گوئیای، کتاب پر ملالی

چو شکسته است بال و، پر من بقول سعدی
«بس‌ام از هوا گرفتن، که پری نماند و بالی»

علی از بهارها بهره، اگر نبرده لیکن
نذهد بهار طبعش، بخزان دل مجالی

اول مهرماه ۱۳۴۷



## بنفشه گیسو

نبود عجب اگر، در دل و دیده راه داری
که دو چشم دل سیه، در دل صد سپاه داری

اگر ای بنفشه گیسو، بدو تیغ تیز ابرو
بهزار سو کنی رو، همه جا تو راه داری

تو که با یکی اشارت، دل و دین بری بغارت
زچه رو بتار موئی، دل ما نگاه داری

سر زلف تاب دادی و، بروی هم نهادی
بنظر رسد که از خرمن گل، کلاه داری

نظری بسوی ما کن، دل ما زغم رها کن
تو که خوبتر ز ماهی، چه نظر بماه داری

تو سیاه موی مهوش، زده ای بجانم آتش
که رخی سپید و دلکش، که دلی سیاه داری

ره عاشقی چه پویم، غم خویش با که گویم
که منم گدای مسکین و، تو فر و جاه داری

مگذار پا بروی دل و ، مگذر از بر ما
تو مسافر دلی، توشه چرا گناه داری

علی از سخن چه حاصل، چکنی حکایت دل
تو که بی وجود او چهره، برنگ کاه داری

بیست و چهارم بهمن ماه ۱۳۴۵



فزون از تاب مویت شد تب من
سیه تر شد ز گیسویت شب من

چه مشکل میرسد لب بر لب تو
چه آسان میرسد جان بر لب من

# دختر گلفروش

پیچیده در حریر لطیفی برنگ سرخ
سیمینه دوش، دختر زیبای گلفروش

از باغ سوی خانهٔ گلخانه میرود
یکدسته گل بدامن و یکدسته گل بدوش

این باغ پر ز نسترن و این بهار حسن
از پای تا بسر چو درختی پر از گل است

لب همچو غنچه دیده چو نرگس تنش چو یاس
رو داغ لاله خرمن مو رشک سنبل است

در پیش سرو قامت با اعتدال او
با من سخن ز سرو و گل و یاسمن مگو

آنجا که دیده بر رخ زیبایش اوفتد
دیگر سخن ز لاله و از نسترن مگو

این فتنهٔ زمانه و آشوب ساز شهر
وقتی بناز دیده زهم باز میکند

چشمان نیم خفته مستش حکایتی

با ماز کار خلّر شیراز میکند

می میچکد ز موج نگاهش بجام جان

گوئی بجام دیده شرابی نهفته است

در گردش دو چشم سیاه و نگاه او

افسانهٔ خیالی و خوابی نهفته است

ای دیده جلوهٔ سحر و رنگ صبح را

در آسمان دوش و بناگوش او ببین

گر بازمانده ای ز تماشای روی گل

ای چشم غنچه لب خاموش او ببین

بر دوش رنج بردن گل از چه میکشی

هر کس که دید روی تو را گل نمیخرد

بر شانه تا که سنبل مو تاب میدهی

ای گلفروش کس ز تو سنبل نمیخرد

ای موی و روی خرّم تو لاله را غم
آنجا که لالهٔ رخ تو هست لالهٔ چیست

ای مایهٔ نشاط دل و انبساط جان
پیش لب تو لعل و شراب دوساله چیست

رنگ و لطافت رُخِ تابندهٔ تو را
گلبرگهای سرخ گل نار هم نداشت

نازی که در دو دیدهٔ مَست تو خفته است
در هر بهار نرگس شیراز هم نداشت

تو شاهکار نظم خدائی در این جهان
تو شاه بیت شعر خوش عاشقانه ای

تو بهترین نمونهٔ آثار خلقتی
تو دلپذیر نقش و نگار زمانه ای

بنشین بدکه ای که پُر از لاله و گُل است
تا رو کنند پیر و جوان در سرای گُل

اما بهوش باش که خوش گفت شهریار
«رندند بچه‌ها نزنندت بجای گل»

ای گلفروش دیر نپائی بباغ گل
چون من بسوی شهر غزل میکشانمت

چندان غزل برای تو میخوانم ای غزال
کز خود رهات سازم و در خود نشانمت

دریای پر تلاطم چشم و نگاه تو
در چشم صارمی بخدا بی‌نهایت است

ای گلفروش دختر عشق آفرین بیا
یک بوسه از لبان تو مارا کفایت است

پانزدهم دیماه ۱۳۴۵

# راز و نیاز

خدایا چرا آفریدی مرا
ز بی حاصلی شد چه حاصل تو را

خدایا گر از من تنی ساختی
چرا خوب آنرا نپرداختی

ندادی بمن دیدهٔ روشنی
که باشد سزاوار همچون منی

که بینم سراسر جهان تو را
جهان پر از اختران تو را

جهانی که یک چند جای منست
زمینش زمانی سرای منست

جهانی که بی حدّ و بی انتهاست
جهانی که سازندهٔ آن خداست

خدایا تو از نعمت آب و گِل
بمن پیکری دادی و جان و دل

دل و جان من هردو ناآگهند
بتن این دو با من رفیق رهند

دلی کز وجود تو آگاه نیست
بنزدیکش ای خدا راه نیست

مرا گر زمانی بتن جان بود
بباید که پابند جانان بود

مرا دست دادی نه آنگونه دست
که بر پیکر مرد بخشنده هست

که بیچاره را چاره سازی کند
که افسرده را دلنوازی کند

که از خسته پائی کشد خار و خس
کند مرغکی را رها از قفس

نوازش کند طفل افسرده را
به بر آورد یار آزرده را

خدایا ندادی بمن تیز پای
که همچون غزالی گریزم زجای

بکوه و به هامون پناه آورم
بدشتی پر از سبزه راه آورم

رها شهر و ترک خیابان کنم
چو آهو وطن در بیابان کنم

ندادی چو بازی بمن بال و پر
که تا پا کشم از سرای بشر

از این مردم پای تا سر فریب
کشم پای و آیم بسوی حبیب

نسیم سحرگهی که بر گل وزم
بگیسوی خوشبوی سنبل وزم

زنم بر سر سنبل و سبزه چنگ
کنم بر تن غنچه گل جامه تنگ

گهی پای بر دوش صحرا نهم
گهی سر بدامان دریا نهم

بهمراه خود بوی گل آورم
ز بلبل خبر سوی گل آورم

چه حاصل که بی حاصلی ساختی
ز من دست و پا و دلی ساختی

تو در کارگاهت چه دیدی مرا
که خالی چو طبل آفریدی مرا

خدایا نه عاقل نه دیوانه ام
الهانه مجنون نه فرزانه ام

بمن ده خدایا دلی تابناک
دلی چون رخ صاف آئینه پاک

ز عشقت بجان گر شراری فتد
چو آتش که بر جانِ خاری فتد

بسوزم تنی را که آلوده است
سری را که در پای من سوده است

در آتش چو پروانه ها پر کشم
تن خاکی خود در آذر کشم

چه بهتر که در خود کشد آذرم
بماند بجا خاک و خاکسترم

خدایا بمن ده یکی بال و پر
که تا پا کشم از سرای بشر

الهی بر زهره مرا راه ده
ره از زهره بر دامن ماه ده

که برخاکیان سایه افکنده جنگ
زخون بشر خاک بگرفته رنگ

مرا راه ده سوی افلاکیان
بجان آمدم در بر خاکیان

آذرماه ۱۳۴۵



# کوی دوست

آمدم با پایِ دل در کویِ دوست
تا ببوسم دست و پا و رویِ دوست

آمدم کز خویشتن عریان شوم
جان شوم تا لایقِ جانان شوم

گرچه خود پابندِ جسمِ خاکیم
چون شوم از خود رها افلاکیم

من گرفتارِ دلِ شیدا شدم
تا که ناپیدا شدم پیدا شدم

عشق چون آمیخت با آب و گِلم
نورِ حق تابید بر جان و دلم

دور هر کز عشقِ من از من مباد
عشق گر در من نباشد من مباد

ای خدا مستم کن از صهبایِ عشق
مست و محوم ساز در دنیایِ عشق

نعمتِ عشقی دل افروزم بده
سینه‌ای پرسازو پرسوزم بده

سینه‌ای ده تا شوم نالان چو نی
آتشی تا سینه‌ها سوزم چو می

تا که هستم نعمتِ هستیم ده
عشق و حال و شور و سرمستیم ده

گر جدا افتاده‌ام از دوستان
کم نیم از طوطیِ هندوستان

طوطی از هجرِ رفیقان خفت و مُرد
تا که ره سوی عزیزان باز بُرد

دل که بی احساس باشد کی دل است
پاره‌ای سنگ است یا مشتی گِل است

پیش لیلی آنکسی مجنون بود
کو زجسمِ خویشتن بیرون بود

گر که بیرون آیی از دیوار تن
میشوی فارغ ز قید ما و من

تن تو را چیزی بجز زندان نبود
کالبد غیر از حصار جان نبود

زور ها کن حیله ٔ اهریمنی
چیره شو بر آتش نفس دنی

خواهی ار یابی از او نام و نشان
خویش را در سلک درویشان کشان

کو بکو گردم مگر جویم علی
دم بدم گویم علی گویم علی

شانزدهم اسفند ماه ۱۳۴۷



سحر گفتم بمستی خفته در گِل
که ای دیوانه از خویش غافل

در این بستر منه آلوده تن را
که تارش بوده از جان پودش از دل

## استقبال از قصیدهٔ مرحوم وثوق الدوله

## راز آفرینش

از بس نشستم روز و شب در رهگذار سالها
بیخود ز خود افتاده ام چون صورت تمثالها

جان خسته شد از قیلها دل شد ملول از قالها
من مات و سرگشته و حیران از این جنجالها

«چون است حال ار بگذرد دائم بدین منوالها»

در بستر و بالین جان امشب دگر تب آمده
سوزد تن و جان مرا این تب که امشب آمده

جانم ز دست تاب و تب از سینه بر لب آمده
از آسمان دیده ام بر گونه کوکب آمده

در پردهٔ پندار جان رقصد نقوش سالها

امشب لطاق آسمان یک آسمان زر ریخته
در باغ سرسبز فلک هر گوشه گوهر ریخته

مه نور خود در بسترم از بام و از در ریخته
در کشتزار خود خدا چون دانه اختر ریخته

بر گونهٔ سبز فلک بینم بسی تب خالها

هر لحظه مرغِ حق زند برهم سکوتِ خانه را
خواهد که افسونم کند تا بشنوم افسانه را

افسانهٔ آوازهٔ دنیا و دام و دانه را
افسانهٔ پیمانه و شمع و گل و پروانه را

گوید شنو افسانه‌ها بگذر ز استدلالها

پروردگارا ایزدا من چیستم من کیستم
چندی چرا در قالبی اینسان که هستم زیستم

فردای فرداها در این دنیای فانی نیستم
آخر ندانستم که خود چونم چه گردم چیستم

بردار بند از بند من تا برگشایم بالها

دنیا بدنیادارها پیوسته ارزانی بود
این ملک با دارانِ گنج او در قید نادانی بود

یا در تنورِ سینه‌اش سودای نفسانی بود
کو طرفه انسانی که او در جسمِ انسانی بود

چشمِ خرد بین باز کن تا بنگری حالها

من بستهٔ جان و تنم ای وای زین وابستگی
گر جان جدا گردد ز تن در تن نماند خستگی

خواهم که بگریزم ز خود جویم رهِ وارستگی
تا بلکه ره یابم دمی در عالمِ شایستگی

در قالبِ تن شد علی چون آب در گودالها

تهران - آذرماه ۱۳۴۷



من بستهٔ جان و تنم ای وای زین وابستگی
گر جان جدا گردد ز تن در تن نماند خستگی

خواهم که بگریزم ز خود جویم رهِ وارستگی
تا بلکه ره یابم دمی در عالمِ شایستگی

در قالبِ تن شد علی چون آب در کوزه الها

تهران - آذرماه ۱۳۴۷





در آن ایام که جغد جنگ بر فراز خرابه های بیافرا

نوحه میخواند و لاشه انسانهای گرسنه طعمه لاشخواران جنگ میشد

آقای دکتر حاج سید جوادی در مجله ماهانه پست ایران سر مقاله ای

تحت عنوان «گرسنگی در بیافرا» منتشر ساخته که مطالب

آن الهام بخش شعر شیشه های شکسته شد، ماه بعد تجلیات روح و قلب من بصورت شعر در همین

مجله شکل و رنگ گرفت و این اثر را بعنوان پدیده احساسات خود در مجموعه اشعار ضبط نمودم.

## شیشه های شکسته

فریاد بیحساب زهر سوئی

کر کرده گوش مردم دنیا را

گویند رهزنان عرب بردند

کیهان نورد کشور موسی را

سرمایه دارهای جهان ترسند

در شاهراه سود خطر خیزد

آنگاه کار منفعت آنها

نقصان دمی پذیرد و برخیزد

اینکار گرچه بود نکوهیده

اما سزای اینهمه غوغا نیست

ای سازمان صلح ملل برگو

مسئول رنج خلق بلا فراکیست؟

ای سازمان صلح ملل تا کی

جنگ است بین خلق و هیتنامی

ای مرکز تجمع ملت ها

دیگر بس است این همه بدنامی

ای مغزهای جنگ طلب آخر

زین گرده های خسته چه میخواهید؟

دلها شکسته است چه میجوئید؟

از شیشه شکسته چه میخواهید؟

ای دشمنان صلح و صفا تا چند

شوئید دست و روی و دهن با خون

تا چند دست دشمنان گردد
از خون طفل و پیر و جوان گلگون

افسوس کز حقوق بشر جز نام
چیز دگر به پهنهٔ گیتی نیست

ورهست با من ای رفقا گوئید
حفظ حقوق صلح بشر با کیست؟

نفرین بجنگ باد که در هر جا
سوغات مرگ میکند ارزانی

نفرین بمردمی که نیندیشند
بر درد و رنج و فقر و پریشانی

امروز اگر که مهر و وفائی نیست
گر بین خلق خسته صفائی نیست

یا از بشر خدا شده آزرده
یا آنکه در زمانه خدائی نیست

چهارم شهریور ماه ۱۳۴۷



چون سایهٔ خویش در قفا میکشیم
گاهی ز قفا به زیر پا میکشیم

من سایه صفت بپای تو افتادم
اما تو نگفتی، بکجا میکشیم.

# کتاب آفرینش

بباران ناسزا گفتم که دیشب
چو سیل از آسمان بر خانه‌ام ریخت

ز سقف خانه آب و خاک و خاشاک
درون بستر و پیمانه‌ام ریخت

---

بباد تند با نفرین نمودم
که چون در باغ پر از گل گذر کرد

بسان لشکر تاتار هر بار
گل و گلخانه را زیر و زبر کرد

---

همانشب چون نهادی ای پری رو
قدم در کلبهٔ ویرانهٔ من

ز تن بیرون نمودی جامهٔ خیس
شد از روی تو روشن خانهٔ من

---

ثنا خواندم بباران چون در آنشب
سبب شد تا در آری پیرهن را

سبب شد تا بهم سازی مقابل
کتاب آفرینش را و من را

---

دُعا کردم بباد تند و پُر خشم
که ناگه شمع ما را کرد خاموش

بآغوشم چنان رو کردی آنشب
که کردم غصه و غم را فراموش

اردیبهشت ماه ۱۳۴۷



## یادی از گذشته

پس از سی بهار آمدم بار دیگر
بشهر طلاخیز مسجد سلیمان

بشهری که در بهمن و دی برآید
ز خاکش گل و لاله هر سو فراوان

بشهری که شبهای آدم فریبش
دل و دیده آسان رُباید ز انسان

در این شهر شد مدتی عمر من طی
زمانی که دل شاد و لب بود خندان

بسر شور و شوقی بدل بود ذوقی
نبودم غم جان و اندیشهٔ نان

پدر چون درختی ببر سایه افکن
مرا راه میداد مادر بدامان

ندیدم از این دو بغیر از محبت
ندیدم از این دو بجز لطف و احسان

جهان بر پدر هر چه بگرفت مشکل
پدر مشکل کار را ساخت آسان

دلی داشت سرچشمهٔ مهر رخشان
رخی داشت تابنده چون ماه تابان

کجائی پدر تا که سازم بپایت
سر خود نثار و دل و جان بقربان

بیادت در این شهر امروز گویم
که بر روح پاکت درود فراوان

کنون گر بهار جوانی خزان شد
نیاید بدل راه اندوه و حرمان

ز مال زمانه سه فرزند دارم
بجای زر من این سه بخشیده یزدان

ز بابک دلم شاد و خرسند گردد
تبار و به بودنش بسته ام جان

ز بهمن توان می ستاند تن من
چو در دَم بتن آید او هست درمان

ز سوسن دل و جان و تن هر سه با هم
سرانجام جویند و یابند سامان

مرا همسری هست نیکو خصائل
که پاکیزه رُوی است و پاکیزه دامان

گُل مریم او را چو بیند ز حسرت
کشد پا بدامان و سر در گریبان

تو را شکر گویم خدایا که دادی
مرا خاطری امن و آسوده ایمان

الهی مرا کُنج آسوده ای ده
که آنجا برم یاد دوران تهران

ز تهران که در آن بهٰا دَم جوانی
ز تهران که قصر اَمَل ساخت ویران

هیجدهم آذر ماه ۱۳۳۷



از بادهٔ چشمان تو مستم ایدوست
منعم مکن از باده پرستم ایدوست

خواهم که دمی بدامنت آویزم
یک لحظه بیا بگیر دستم ایدوست

در بهار سال ۱۳۳۴ بدعوت وزارت اطلاعات پاکستان باتفاق

تنی از همکاران ادارهٔ کل انتشارات و رادیو برای بازدید کشور پاکستان بکراچی و لاهور و

دیگر شهرهای کشور همسایه سفر کردم. زیارت مزار علامهٔ اقبال شاعر پارسی گوی پاکستان در

شهر سرسبز و زیبای لاهور احساسات مرا بدانگونه برانگیخت که چکامهٔ «بر مزار اقبال»

را سروده با حضور جمعی از اهل ادب در آرامگاه قرائت نمودم.

این چکامه در آنسال و سالهای بعد چند نوبت در مجلهٔ ادبی و ماهانهٔ هلال

منتشر گردیده است.

## بر مزار اقبال

برخیز از خواب گران، ای جان من قربان تو

بنگر چه مشتاق آمدم، مشتاق پاکستان تو

ای مظهر صاحبدلی، دست من و دامان تو

برخیز و در ایوان نگر، مهمان از ایران آمده

برخیز از خواب گران، اقبال من اقبال من

ای دختر اندیشه ات، معشوق ماه و سال من

بردار سر بشنو سخن، ای کعبهٔ آمال من

در پیشگاه دانشت، طبعم غزلخوان آمده

پیموده ام هر روز و شب ، راه دیار دور تو
منزل بمنزل آمدم ، تا شهر تو لاهور تو
اکنون سر خود می نهم ، بر خاک پاک گور تو
آزاده ای دلداده ای ، پاتا بسر جان آمده

ای آفتاب معرفت ، ای نکته پرداز سخن
شعر تو شأن و شوکتی ، دارد در ایران کهن
درس وفاداری دهد ، پندت بصدها همچو من
هر چند سبک شعرت از ، هند و خراسان آمده

مرغ خوش الحان سخن ، در صحن این بستان توئی
بابا شعر و شاعری ، همعهد و هم پیمان توئی
سنگ بنای شعر ما ، در هند و پاکستان توئی
گرچه امیر دهلوی ، یا سعد سلمان آمده

بر چهره شعر و ادب ، تابنده همچون اختری
در سینه ما بازشد ، هر روز از عشقت دری
ای خاک پاکستان بدان ، قدر چنین دانشوری
قدر حبیبی سوته جان ، کو سوی جانان آمده

بهنگامیکه باد خزانی دست تطاول بدامان سبزه و گل میگذاشت بدشتی پهنا ور و خرم و سرسبز گذارم افتاد که اشجارش پر برگ و بار و هر گوشه و کنارش چون روی و موی یار بود.

شعر بهار در دل پائیز از طبیعت زیبا و خاطره انگیز این سرزمین بهشتی الهام گرفته است.

## بهار در دل پائیز

چو دست اهل کرم روی شوشتر باز است
قشنگ تر ز رخ دلبران طناز است

جمال دشت و بر و بام و باغ و بستانش
چو روی و موی پریچهرگان قفقاز است

اگرچه سرو ندارد ولی بسر سبزی
هزار مرتبه بهتر ز شهر شیراز است

افق بنفش و زمین سبز و آسمان نیلی
هوای دشت و نسیم چمن طربساز است

نگارخانه چین است دشت و دامانش
بگوش جان سخن رود آن به از ساز است

هوای بهمن و اسفند آن هوای بهشت
زمین و باغ و در و دشت لاله پرداز است

بجز می و طراوت برنگ و نقش و نگار
سرای عطر فروش و دکان بزاز است

غروب چونکه ز بام فلک فتد خورشید
بچشم خلق چو فانوس دشت اهواز است

ز سقف نیلی شب بسکه ریخته زر و سیم
گمان برند که بر دشت پولک انداز است

چو بشنوی سخن از رود بند میرانش
ز بند بند خود اینگونه نغمه پرداز است

ندا دهد که اگرچه نوایم ای مردم
بگوش هوش شما همچو نغمه ساز است

«بقطره قطره ام از راز زندگیست سرود»
سرود عمر که با ساز دل هم آواز است

سرود عمر بسر رفته ای که پای کشان
حدیث گوی سرانجام یا سرآغاز است

چهاردهم آبانماه ۱۳۴۵



بیا ای لاله رو سیمین بر من
بفصل لاله و گل در بر من

شراب نیستی از ساغر چشم
بیا بفشان دمی در ساغر من



ای کرده خجل روی گل و سرو سمن
ای منفعل از رخ تو گلزار و چمن

بگذار شراب عشق و سرمستی را
از بادهٔ گلزار لبت نوشم من

درآنهنگام که قومی قصد تغییر خط فارسی را در سر داشتند و مطالبی پیرامون محو

این هنر و میراث ملی و باستانی در مطبوعات منتشر میساختند مردمی صاحبدل برای حفظ بزرگترین

سند و گنجینهٔ ادبیات کشور بمبارزه برخاسته آثاری بنظم و نثر در طرد نوشته‌ها و نظرات شیمنان

خط فارسی ازخود باقی گذاشتند .

چکامهٔ میراث ادبیات ما از جمله اشعاری است که بسال ۱۳۴۵ در روزنامه‌های

پارس شیراز - پیک ایران و مجلهٔ خاک نفت منتشر شد .

## میراث ادبیات ما

بین دلالان خط در سر عجب سوداستی

تا که بفروشند آنرا بر سرش غوغاستی

این چه آهنگ است یارب کرده جمعی رباز ساز

این چه ناموزون نوائی نارسا آواستی

این نوای بوم از بام که می آید بگوش؟

کین چنین مشئوم و ناساز و تو انفرساستی

کیست یارب منبع الهام قومی راهزن

قوم پیدا منبع الهام ناپیداستی

این خط زیبا نه آن خط است کش بینی برآب

نقش خط بر لوحهٔ دلهاست تا دنیاستی

خط ما بر گردن تاریخ ما پیچیده است
تا نپنداری که آن چون خوشه خرماستی

خط ما نقش و نگار و رنگی از فرهنگ ماست
رنگ فرهنگی که چون دریای گوهر زاستی

رنگ فرهنگی که کرده خیره چشم شرق و غرب
رنگ فرهنگی که از آن دیده ها بیناستی

این همان آئینهٔ رخشان سرتاپا ماست
کش در آن بینی نمایان بوعلی سیناستی

این کلید کاخ استاد سخن فردوسی است
این زبان دفتر سعدی و مولاناستی

خط قبای دوخته بر قامت نظم است و نثر
بر تن قول و غزل چون جامهٔ دیباستی

بشکند دستی که خواهد بشکند اندام خط
بگسلد این رشته چون در ناخن اعداستی

آفرین بادا بخلقی مرحبا بر مردمی
کز پی احیای خط پارسی کوشاستی

تا کتاب سعدی و حافظ چو قرآن مجید
در حریم مملکت چون قبلهٔ دلهاستی

تا که آثار نظامی شاعر شیرین سخن
همچو کوه بیستون در غرب پا برجاستی

تا دماوند این سپیه مشت درشت روزگار
بر سر تهران چو صخره در دل دریاستی

تا که بر جا ماند از ما این همه قول و غزل
تا قلم خدمتگزار مردم داناستی

تا بسر شوری و در دل عشق و جانی در تن است
تا بحفظ خط زبان شاعران گویاستی

کی رسد آسیب هرگز از بد چشم حسود
بر خط سعدی و حافظ تا خدا باماستی

تیرماه ۱۳۴۵



امروز که رنگ و روی و موئی داری

صد عاشق دلخسته بکوئی داری

فارغ منشین که از سر و سینه و دست

صد سال دگر جام و سبوئی داری

## بربادرفته

دریغا که بیهوده طی شد جوانی
بهار خوش دورهٔ زندگانی

دریغا که دوران شادی شد از کف
تبه شد جوانی. تبه شد جوانی

دریغا که طی شد گهِ عیش و عشرت
زمانی که باید کنم کامرانی

سزای من و خدمت من همین بس
که مویم سپید است و قدم کمانی

چه میخواهم از نوکری بعد عمری
چه جویم ز دوران و دنیای فانی

چو آن کهنه کاغذ که باطل کنندش
شدم بایگانی. شدم بایگانی

خدارا بخلق زمانه نکردم
بغیر از محبّت بجز مهربانی

خدایا تو دانی که پای دل خود
نبستم بمال و منال جهانی

طلا گر ندارم بلا هم ندارم
کمان هست گر نیست بُردیمانی

کسی گر نشان کژی جوید از من
نیابد نشانی بجُز بی نشانی

اگر چه زمستان پیری کشیده
بسَر برف همراه باد خزانی

ولی آتشی زیر خاکستر تن
کند گرم جان و دلم را نهانی

من و یأس و حرمان من و حرص و ران
من و ناله و زاری و ناتوانی

نمی نالم از دست بدخو زمانه
نیارم بلب ناله و نوحه خوانی

من آن کوه سختم که سایم سر خود
بمهر و مه و زهرهٔ آسمانی

چهل سال پیموده ام راه هستی
ندارم دگر طاقت سرگرانی

برای دو نان از چه رو پیش دونان
رخ ارغوانی کنم زعفرانی

نه در تن تباهی نه در دل سیاهی
دلم مهر تابان، رخم صبح ثانی

کنون رو نمودم بدنیای دانش
بکنجی که گنجی برم رایگانی

چه بهتر که آسوده خاطر بخوانم
کتاب منوچهری دامغانی

کتاب پرازحکمت فرخی را
سرودی ازآن شاعرسیستانی

سرودی که درگوش جان بازخواند
«خوشا عاشقی خاصه وقت جوانی»

سوم آبانماه ۱۳۴۵



## عید آمده عید آمده

عود آور ای آرام جان، عید آمده عید آمده
نوروز با فیروزی و، با فرّ جمشید آمده

برون ز ابر بهمن و اسفند خورشید آمده
آشفته گیسو سوی جو، بار دگر بید آمده
باغ و چمن رنگین شده، صحرا سپهر آئین شده

هر جا جمال بوستان، مانند روی دوستان
در گردن بادام و به، آویخت شاخ ارغوان

سوی دیار و آشیان، آمد پرستو پرکشان
بلبل بشاخ سرخ گل، بار دگر شد نغمه خوان
با لاله و با سبزه و، با گل زمین تزیین شده

برخیز از خواب گران، رو جانب گلزارها
گلزار عطرآگین شده، چون دکهٔ عطارها

گل از گلستان آمده، در کوچه و بازارها
بلبل بگل میخوانده و، بر شاخساران سارها
چون حجرهٔ بزازها، باغ و چمن رنگین شده

چون روی زیبا دلبران، زیبا شده باغ و چمن
یکسو نشسته سرخ گل، یکسو نشسته نسترن

خوابیده در آغوش هم، یاس و بهٔ و سمن
بلبل ز شوق روی گل، حیران بکار خویشتن
حاصل همه از دولت فرخنده، فروردین شد

آید بگوش از هر گذر، آوای گرم چلچله
هدهد جدا قمری جدا، خوانند در هر فاصله

بر دست و بر پا از چه رو، در خانه بستی سلسله
برخیز و بر غمها بزن، یکجا تو داغ باطله
بنگر که دامان چمن، پر سوسن و نسرین شد



## کلک و کلنگ

روزی ز دست قاضی عدلیه کلک او
لغزید و واژگون شد و افتاد روی سنگ

مردی که در برابر او ایستاده بود
گفتا بوی که خم شو و بردار این کلنگ

قاضی بخشم رفت و برآشفت و تند گفت
ای آنکه فرق می ندهی بین نام و ننگ

بین کلنگ و کلک چه دیدی شباهتی
از حیث وزن و قامت و شکل و ردیف و رنگ

قاضی هنوز از سخنش لب نبسته بود
کان مرد در جواب بدو گفت بیدرنگ

دانم که این قلم بود اما کند خراب
بنیان خانه ها چو تواش آوری بچنگ

هفتم شهریور ماه ۱۳۴۶



بازا که نیازمندِ نازِ تومنم
چنگی بدلم بزن که سازِ تومنم

ای فتنهٔ دوران بچه میاندیشی
صندوقچهٔ کتاب رازِ تومنم

دوست بزرگوارم

نامه های منظوم و منثور و مشحون از عنایات و احساسات شریف و لطیف دوستی باز یافته از خطه خراسان و دیار حکیمی سخندان عزّ وصول بخشید.

غزل های اخیر که از طبع سرشار و خامه گهربار آن دوست مؤمن و محترم بر صفحه کاغذ رقم خورده بود زیارت شد. «من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم» زیارت آستان قدس رضوی از آرزوهای دیرین مخلص است. «طالع اگر مدد کند دامنت آورم بکف».

افتد اگرم بجنب جنانم گذر
تو بر سر هر دیده من گام نهی

ببینم اگر ای دوست تو را بار دگر
من در بر هر پای تو بگذارم سر

## بیاد دوست

به نیشابور اگر بختم مرا با او قرین سازد
یقین مهر مرا در سینه او بیش از این سازد

من اول روز در هر خط رویش روی او دیدم
خوشا آنکس که روی دوست را نقش جبین سازد

جدا از من نمیگردد اگرچه راه دور افتد
به پیش او شوم گر گرد خود دیوار چین سازد

درون سینه بی کینه خود من دلی دارم
که مهر بیحدود دوست را در خود نگین سازد

رهِ مردانِ سالک را سپردم تا خدا روزی
ز رحمت همنشینم یکزمان با اهل دین سازد

«علی» گر دل کُند با مهر رُوی مجتهد روشن
همانا سینهٔ خود لایق صد آفرین سازد

دُعای من همین بس گر قبول اُفتد بدرگاهش
که او را با علی همتا بفردوس برین سازد

پانزدهم خُرداد ماه ۱۳۴۷



حضرت دوست

آنرا که لقب صارمی و نام علی است
مهر علیشیر بدل همانا ازلی است

آثار خداپرستی و پاکدلی
در چهره او بسی هویدا و جلی است

سعادتی بود مرا که بفیض ملاقات آنجناب نائل و بنعمت آشنائی و مودت حاصل گردد. اشعار نغز و ارزنده‌ای که از طبع بلند آنجناب تراوش یافته و متضمن ابراز محبت نسبت به بنده بود پس از چندسال متارکه در این وادی که قهراً موجب خمودگی فکر و طبع شاعرانه گشت برانیم داشت که در پاسخ آن اشعار (بهمان بحر و قافیه) چند بیتی انشاد نمایم و به پیوست این مراسله نثار دارم.

ارادتمند

بشهر شادیاخم با علی بخت آفرین سازد
بساطم را ز نزهت تا ابد خلد برین سازد

تمنای وصال او بدل میپرورم هر دم
تمنائی چنین کام مرا چون انگبین سازد

تو ای جان زودتر از ری به نیشابور گامی نه
مشو راضی که هجرانت از این بیشم غمین سازد

تو آن نیک اختری کاندر دلت مهر علی پیداست
همانا مهر او شادت بروز واپسین سازد

بجان دوست هر کس رو بمردان خدا آرد
یقین لطف خدایش بی نیاز از آن و این سازد

گدای درگه اویم عجب نبود گر این عنوان
مرا مستغنی از تخت سلیمان و نگین سازد

اگر «جاوید» را روزی بکوی او گذر افتد
همی خاک درش را هر زمان نقش جبین سازد

حاج مجتهد – متخلص به «جاوید»
نیشابور – ۲۶ خرداد ماه ۴۷



# قصهٔ ماه :

ماه ای دختر زیبای فلک — که ترا پا به سر دنیا بود

گه در این سقف زراندود کبود — گاه جایت به دل دریا بود

شامگاهان که سیاهی میریخت — بر سر جنگل و کوه و دریا

زورق زرد تو پیدا میشد — در دل آبی دریای فضا

شاعری چشم براهت میدوخت — تا ببیند رخ زیبای ترا

زینت پیکر شعرش میکرد — رخ زیبای فریبای ترا

عاشقِ خسته به یارِ معشوق / چشم در چشمهٔ پُرنورِ تو داشت

ساربان تا که بگیرد رهِ خویش / دیده در روی چو کافورِ تو داشت

در دلِ آب شبی گرم نشست / بیدِ مجنون سرِ گیسوی بلند

تو به سر شاخهٔ آن می‌بستی / مُهرِ سیمابیِ خود بند به بند

در دلِ دهکده‌ای دور از شهر / نورِ تو، نورِ دلِ دهقان بُود

شعرِ شیرینِ دل‌انگیزِ خدا / شورِ آوایِ نیِ چوپان بُود

تو شب‌افروز و شب‌آرای جهان / دشمنِ جانِ سیاهی بُودی

شب‌چراغی به رهِ زنده‌دلان / در دلِ تیرهٔ تنهایی بُودی

خواهم آن قصه که در یادِ منست / با تو در پیشِ تو ای مَه گویم

تا که در چشمهٔ مهتاب امشب / با خیالِ تو غم از دل شویم

عربی بادیه‌پیما میرفت / از دیاری به دیارِ دگری

در بغل داشت یکی کیسهٔ زر / بُودش اندیشهٔ کارِ دگری

در شب تیره چو ره می‌پیمود — او فتاد از بر او سیم و زرش

آتش حسرت و حرمان چشید — شعله از پای عرب تا بسرش

تو برون آمدی از خلوت شب — چیره شد نور تو بر شام سیاه

محو اعرابی از خود بیخود — باز زان باره بر گشت براه

ساعتی بعد در آغوش کویر — کیسه در تابش تو پیدا شد

از سر شوق نظر در تو فکند — دلش از شور و طرب شیدا شد

گفت ای مه چه دعایت گویم — چه دعائی که سزای تو بود

گر بگویم شوی ای ماه بلند — این مقامیست که جای تو بود

گر بگویم که فزون نورت باد — چشمهٔ نور فلک حاصل تست

ور بخواهم که شوی زیباتر — اینهم از لطف خدا شامل تست

پس چه بهتر که بخواهم ای ماه — همچنان نیک بتابی بجهان

روشن از روی تو صحرا گردد — تا رود جهل و شود فضل عیان

قصهٔ مجنونِ عرب پایان یافت — شکوِ خویشتن آغاز کنم

سخن از بلهوسان میگفتیم — باز این زمزمه را ساز کنم

بشر این خلقتِ از خود راضی — در پیِ جستنِ اسرارِ تو شد

این گلِ سرسبدِ مخلوقات — عاقبت در پیِ آزارِ تو شد

پنجه برداشت ز رُخِ ماهت — پیشِ اربابِ نظر خوارت کرد

بی سبب این بشرِ جنگ طلب — رخنه در گرمیِ بازارت کرد

خاکِ این گنبدِ گردنده بگرد — سیر چشمِ طمعِ خاکی را

روز و شب راهِ فضا را پوید — تا ببیند مهِ افلاکی را

دید در این کره جز خشم نیست — یا کسی تا که بجنگش باشد

خورد افسوس که در ماه نبود — آدمی، تا که به جنگش باشد

آدم، از کی تو ماهی برگیرد — بر سرِ زهره زند چندی چنگ

مگر آنجا بشری یافت شود — شاید آنجا بکند چندی جنگ

ای عروس فلک مینائی　　　　تو فروغ شب دیدگاه منی

هرچه باشی تو در این سقف کبود　　　　باز هم ماه منی، ماه منی

خرداد ماه ۱۳۴۸ شمسی





کیستم؟ جز آرزو گم کرده‌ای
در دلِ شهر و دیار خویشتن

در سراب آرزوها این منم
مانده سرگردان بکارِ خویشتن

## دوبیتی‌ها :

با این شکر لب شیرین زبانی
با این نازک دلی غنچه دهانی

بدین گیسو شکن چشم [illegible]
کند کار بدی آسمانی



شدم بیخواب چشم نیم خوابت
تباه از طره پرپیچ و تابت

خراب باده لعل لب تو
شدم مانند چشمان خرابت

طبیب جان بیا تب دارم امشب
تب عشق تو را شب دارم امشب

بعناب دو لب جان و دلم پرسید
زتبخاله که بر لب دارم امشب



کنار جویباری طرف کشتی
لب جام و لب نیکو سرشتی

سه زلف نگاه و لعل شیرین
مرا بس گر تو را باید بهشتی

چو نیلوفر نشستی پیچیده در آب
شبانه خورده بار سنبلت تاب

تو گویی بخت نقش آرزو را
به آب افکنده همچون نقش مهتاب



برون گفتت ز پشت پرچین‌ها
نقاب فیروزگین صبح تن‌ها

ز رویت دشت لاله داغ بردی
حجب گلگون و نسترن و سمن‌ها

روانم میرود بی چشم مستت
ز پا افتاده مینا لبم ز دستت

مرا خون در دل و پا در گلی قرار
ز دست چشم مست می‌پرستت



نهان در سینه گنج عشق تو دارد
بنفشه عطر گیسوی تو دارد

بطرف باغ و بستان نرگس مست
نشان از چشم جادوی تو دارد

سخن از طبع سحر سازم گریزد
نشاط از جان بیمارم گریزد

نشسته برف پیری بر سر و روی
چنان ز پیش من یارم گریزد



تو که بر پای و لبها غنیمت بند
با فسون نگاه و زلف دلبند

بیا با درد محنت بسازیم
بیا با جان بجان سازیم چو بود

من از جان در رهٔ جانان گذشتم
ز هر مشکل ببین آسان گذشتم

چو دیدم نقش زلف دلفریبش
ز جان ببریدم از ایمان گذشتم



ببین ای دوست دیوانهٔ من
که پر کردی ز خون پیمانهٔ من

چه آسان سوختی در آتش عشق
چه مشکل ساختی افسانهٔ من

مرا عاشق، مرا شیدا تو کردی
مرا مفتون، مرا رسوا تو کردی

به دشت و کوه و صحرا همچو مجنون
مرا آواره‌ی لیلی تو کردی



به عطر آغشته آن سیمین بناگوش
سر و زلف و خط و خال و بر و دوش

شمیم جانفزای سینه‌ی یار
برد جان، عقل و ایمان، طاقت و هوش

تو ای جان من و جانانهٔ من
تو ای عشق من و پروانهٔ من

تو ای شمع و منم پروانهٔ تو
تو ای عشق و تو ای افسانهٔ من



بده ساقی شراب لعل فامی
بده شیرین لبی بکامم ز جامی

بده تا خویشتن سازم فراموش
رها گردم ز قید ننگ و نامی

چنان در جان شرار افروخت عشقت
که چون شمعم سراپا سوخت عشقت
من دیوانه را هم سوخت گر ساخت
چو او را عاشقی آموخت عشقت



بسر خوش می‌رسد روز جوانی
بهارت خوش نباشد جاودانی
خزان زندگی خوش دیدنی نیست
غنیمت دان بهار زندگانی

تو که گل دیدی و بردی سنبل بردی و شستی
تو که سنبل بردی و بشستی و گلفروشی

تو که سوار گل سرخ سوار گل سرخ گلی
چرا خنده غنچه رفت ز لبانت بیرون؟



چه شد با بستر ناز آمدی باز؟
چه شد شاد و طربسار آمدی باز؟

تو با قهر از در مهر و محبت
چرا رفتی؟ چرا باز آمدی باز؟

دو گیسو ز حصار سینه بگذار
سیاهی از رخ آئینه بگذار
دو مار تاب خورده بر سر گنج
خدا را از سر گنجینه بگذار



چه شبها ز روی چشمت تو بودم
دمی چون حلقه در گیسوت بودم

چه شبها تا سحر پیش تو بودم
زمانی بر لب نوشت تو بودم

همه از ژاله‌ی مژگان کشیده
گهی در سایه‌ی خار آرمیده

کشیده سر ز شام گیسوانش
بلور سینه تا سر زند سپیده



ز جوش عشق با تار وجودی
تو آهنگی تو چنگی تو سرودی

همه آوای سرود صبحگاهی
همه آهنگ نسیم زنده رودی

رخ چون یلدا آیا تو بیشتر بین
کنار صبح روی او شب‌تر بین

در آغوشت حریر سبز باشد
تن سیمین پر تاب و تب بین



نگاهش مست و چشمش نیم‌خفته
دو زیبا گونه‌اش چون گل شکفته

گرفته عطر از روی برگ گل را
شبانه در بر سنبل نهفته

از شمع بیاموز محبّت که دمی سوخت
بال و پرِ پروانه و در گریهٔ خود مُرد

# چند رُباعی:

## مکتب عشق

رفتم بسراغ حکمت در مکتبِ عشق
در مکتبِ حکمت یافتم، مذهبِ عشق

تا در همه دیده شور و نوری باشد
یارب مستانم زمن تو تاب و تبِ عشق

## کوکب بخت

تا دیده بدرگاهِ تو بازست مرا
عشقِ تو بدل و لوله سازست مرا

ای کوکبِ بختِ من مرانم از خویش
بر درگهِ تو روی نیازست مرا

## ابرِ بهار

عشقِ تو و عاشقی بود پیشهٔ ما
جز عشق نگنجید، در اندیشهٔ ما

ای ابرِ بهارِ عمرِ من فیض بخش
تا تیشه نخورده است بر ریشهٔ ما

## نامِ نکو

ای دوست تو را اگر هوس نامِ نکوست
تا خون تو می‌رود میانِ رگ و پوست

آن به که در این جهانِ فانی باشی
یکعمر حبیبِ خادم و خادم کُشت

## دشت جنون

گفتی که من از تو دور، چنین بنشینم
مجنونم و در دشتِ جنون بنشینم
آنقدر بجای اشک خون میگریم
تا چشمه‌ی خونِ روی جنون بنشینم

## ساغر

ای کرده خجل رویِ گل و سرو و سمن
ای منفعل از رخِ تو گلزار و چمن
بگذار شرابِ عشق و سرمستی را
از ساغرِ زیبای لبت بوسم من

## معبود

خرسند کسی که غصه‌ی بودش نیست
شاد آنکه بغیر یار معبودش نیست

من دیده بدیده‌ی کسی میدوزم
کو چشم و نگاه هوس آلودش نیست

## چشم میگون

سرگشته و محو و مات و مفتون توام
مفتون دو چشم مست و میگون توام

در دیده‌ی من همیشه لیلای منی
در دشت جنون همان مجنون توام

# ساقی

چون غنچه بکنج نشسته‌ام، ای ساقی
مانند نگاه خسته‌ام، ای ساقی
بگذار ز چشم مستِ تو نوشم می
پیمانهٔ خود شکسته‌ام، ای ساقی

# وعده

شد حوصله تنگ و جان بلب می‌آید
افسرده‌دلِ من به تعب می‌آید
او داده بسی وعده که آید امروز
ای وای شنیده‌ام که شب می‌آید

## سراب

گشتیم بروی سینهٔ خاک بسی
از سینهٔ ما بسی برآمد نفسی
دیدیم که این جهان پر نقش و نگار
یکچند سراب بود و چندی قفسی

## بندهٔ درگاه

شیخ از می خدعه مست و من از می ناب
وی گرم تظاهر است و من مست شراب
ما بندهٔ درگاه خدائیم ولی
من باطن آب دارم او روی سراب

# جام شراب

در سینه دلی پر اضطراب است مرا
رویای وصالت چو سراب است مرا
انصاف نباشد که بسوزم ز عطش
تا تنگ لبت جام شراب است مرا

# شکسته پر

مپسند که چون مرغ شکسته پر و بال
در کنج دگر مرا بود روی زوال

نه بال و پری نه پای رفتن دارم
بشکسته در این میانه ام پای خیال

## باده‌پرست

از بادهٔ چشمانِ تو مستم، ای دوست
منعم مکن، از باده‌پرستم، ای دوست

خواهم که دمی بدامنت آویزم
یک لحظه بیا بگیر دستم، ای دوست

## خلوتِ ناز

در خلوتِ نازت، به نیاز افتادم
همچون شمعی، بسوز و ساز افتادم

میخواستم از کنار تو برخیزم
برخاستم و بپات باز افتادم

## بوسه

با عشقِ تو روز را بشب میآرم
با یادِ تو می را بطرب میآرم

گر بابتِ یکبوسه ز من جان خواهی
جان را بسرِ بوسه بلب میآرم

## طبیب

ایکاش طبیبِ من چو من دردی داشت
بیمارِ ستم بُد و رُخ زردی داشت

تا آگاه بداند، چه بمن میگذرد
ایکاش ز دردِ غم بدل گرهی داشت

## دختر آسمان

زین پیش مرا دمی شب ماهی بود
با دختر آسمانیم راهی بود

افسوس که راهزنان خاکی بستند
راهی که در آن مرا نظرگاهی بود

## مهِ من

دلخواه‌تر از چهرهٔ ناهید توئی
فیاض‌تر از چشمهٔ خورشید توئی

چون دستِ بشر بر امنِ ماه رسید
زین پس مهِ من برون‌تر دیر توئی

## دیوانه

در مسجد و میخانه، تو را می‌جویم
در گلشن و کاشانه، تو را می‌جویم

در آتشِ سینه‌سوزِ حق، می‌سوزم
دیوانه چو پروانه، تو را می‌جویم

## نورِ خدا

بر چهرِ تو چین مویِ دوتا می‌افتد
ظلمت به سرِ نورِ خدا می‌افتد

حیف است که سایهٔ تو افتد به سرم
چون از لبِ تو لبم جدا می‌افتد

## لبریز

گفتی که علاج دردِ مهجوری چیست
داروی فراق و چارهٔ دوری چیست
از خویش تهی باید و از او لبریز
ورنه بجهان فایدهٔ کوری چیست

## کتابِ راز

بنشین که نیازمندِ نازِ تو منم
چنگی بر دلم بزن که سازِ تو منم

ای فتنهٔ دوران بچه میاندیشی
صندوقچهٔ کتابِ رازِ تو منم

## صبحِ بناگوش

دیشب که پیاله‌ام لبِ نوشِ تو بود
لب بر لب و دستِ من در آغوشِ تو بود

دیدم که در آشفته شبِ گیسویت
خورشیدِ سحر، صبحِ بناگوشِ تو بود

## بوی گل

یکروز، چو بوی گل، نهان میگذری
روزِ دگری چو گل، عیان میگذری

آهسته قدم گذار و بردار که تو
از روی سرِ پیر و جوان میگذری

## خواب آلوده

تا چشم خرابِ تُست، خواب آلوده
تا جام لبت بوَد، شراب آلوده

هرگز نبوَد سزای این سوخته لب
پیش تو شود، لبش به آب آلوده

## هنوز

چشم تو، خراب خوابِ نازست هنوز
یاقوتِ لبت بوسه نوازست هنوز

دیشب که نگاهم به نگاهت افتاد
دیدم که در آن هزار رازست هنوز

## تصویر

آگاه نبوده‌ای چو از تقدیرم
بی فایده باشد هر زمان تدبیرم

هر لحظه زمانه چنین دهد تغییرم
شد آینهٔ عبرت من تصویرم

## عمر گذران

گل با نفسِ بهار خندان میگذرد
می در قدحِ پیر و جوان میگذرد

در بستر روزگار عمرِ من و تو
سرگشته تر از آبِ روان میگذرد

## عُذرخواه

پیشِ تو ز بیراهه براه آمده‌ام
صد حیف که با بارِ گُناه آمده‌ام

من بندهٔ شرمندهٔ این درگاهم
عُذرم بپذیر، عُذرخواه آمده‌ام



مُلکِ دلی بدست بیاور که عاقبت
همراه خود نبُرد کسی کوخ و کاخ را

# چند بیت:

روزی هزار مرتبه پا بر سرم گذاشت

یکبار هم نگفت که این خاکِ راهِ ماست



بی طالعی نگر که زتر دامنی بباغ

شبنم بگُل نشسته و بُلبل برُوی خار



هر سطر چین که نقش جبین شُد حکایتی است

یا نکته ای ز حال دل و حاصل من است



لب های من بخنده دمی وانمیشود

چوُن غنچهٔ گُلی که به آفت رسیده است



فریبا دیدهٔ مست و سیاهش سُرمه کی خواهد

کسی دَر کام زنبُور عسل شکّر نمیریزد

# فهرست اشعار

| عنوان | صفحه |
| --- | --- |

| عنوان | صفحه |
|---|---|

| عنوان | صفحه |
| --- | --- |

| عنوان | صفحه |
|---|---|

| عنوان | صفحه |
|---|---|

# هنوز

مردم دیدهٔ او تشنهٔ خوابست هنوز
نرگسش از اثر خواب خرابست هنوز

روی افروخته‌اش داغ دل لاله و گل
موی آشفتهٔ او در تب و تابست هنوز

برو ای ساقی و پیمانه رها کن که مرا
جام زیبای لبش پر ز شرابست هنوز

مگر از کوی تو بگذشت نسیم سحری
که در و دشت پر از بوی گلابست هنوز

در قفایش نظری مانده براهست مرا
در نگاهش اثری از می نابست هنوز

میبرم رشک به پیراهن تنگش که چرا
بین ما هر شب و هر روز حجابست هنوز

من ز گل در قفس سینه دلی ساخته‌ام
مزنش سنگ که هموزن حبابست هنوز

کرده دورم ز دل و دانش و دنیا هیهات
تا کند دورترم گرم حسابست هنوز

شاید از دولتِ لطفِ تو بساحل برسم
که مرا خانهٔ امید برآبست هنوز

در کنارش همه شب تا بسحر سوخت "علی"
چکند سینهٔ سیمینه سرابست هنوز

خرداد ۱۳۴۸

غزل (هنوز) پس از تنظیم صفحات سروده شده و
برحسب امر دوستان بآخر کتاب اضافه گردید.



| Borrower's No | Issue Date | Borrower's No. | Issue Date |
| --- | --- | --- | --- |



افسانهٔ هستی دفتری است از غزلها، دوبیتی ها، رُباعیات که با خطّ نستعلیق زیور یافته.

هر بیتی از این کتاب بیان احساس و اندیشهٔ شوریده ایست که گاه خاطرش چون گیاهی حسّاس از خشم طبیعت بزردی گرائیده و زمانی از صفای نسیمی طراوت و سرسبزی جُسته است.

بسیار گفته اند و شنیده‌ایم و خوانده ایم، امّا آنجا که کلام رنگ عشق میگیرد نامکرّر است. مگر عشق در سُخن میگنجد؟ یا در دفتری قالب میپذیرد؟.

مگر خدای عشق، مولانا جلال الدّین میگوید:

* * *

| | |
|---|---|
| در نگنجد عشق در گفت و شنید | عشق دریائی است قعرش ناپدید |
| آتش عشق است کاندر نی فتاد | جوشش عشق است کاندر می فتاد |
| هرچه گویم عشق را شرح و بیان | چون بعشق آیم خجل باشم از آن |

* * *

اگر قول من صاحبدلان را مقبول اُفتد، حُسن قبول آنان را سپاس گویم، مگر شکرانهٔ این موهبت دل را صفا و آئینهٔ جان را جلا بخشم

تا خُدا چه خواهد